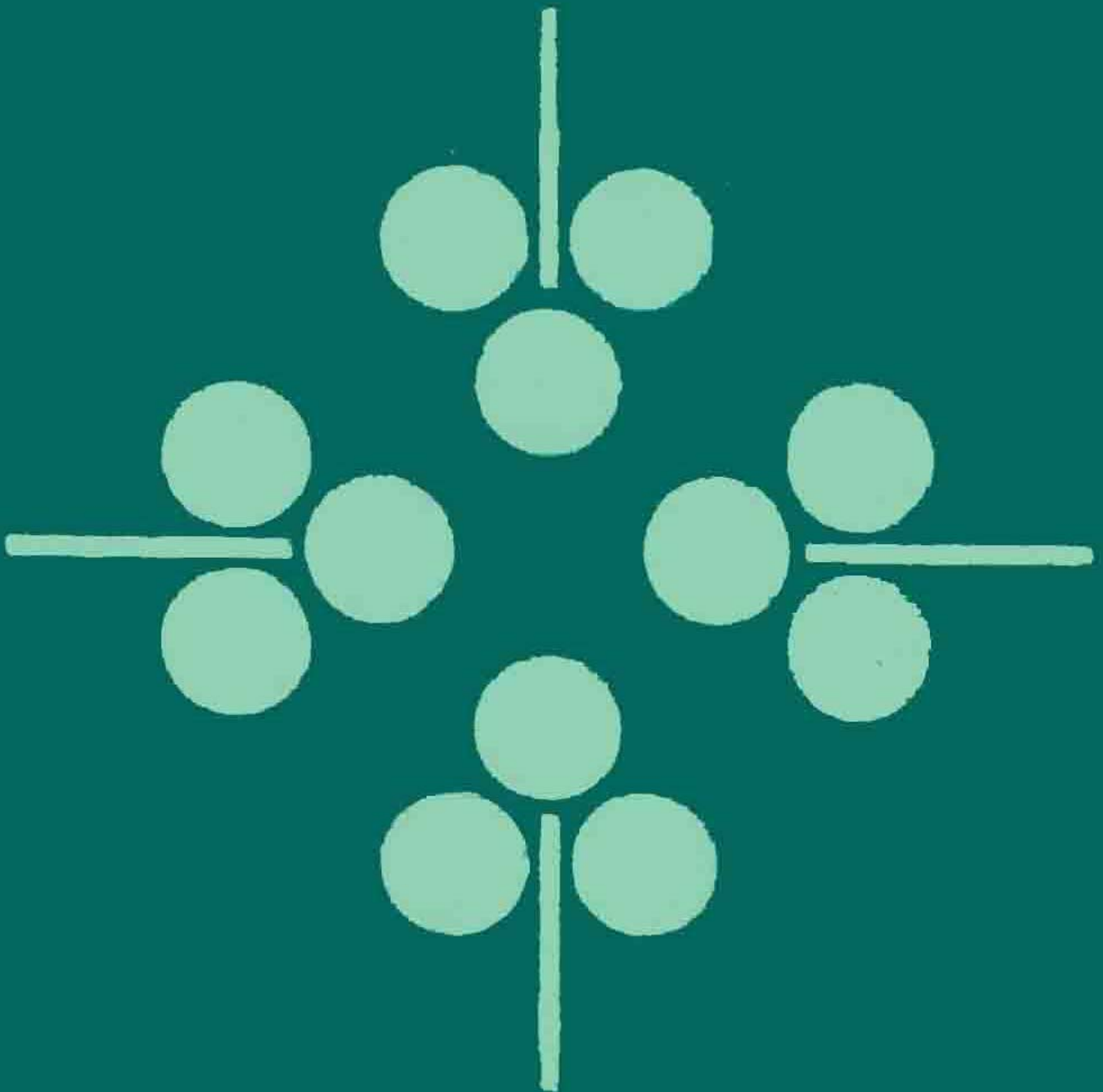


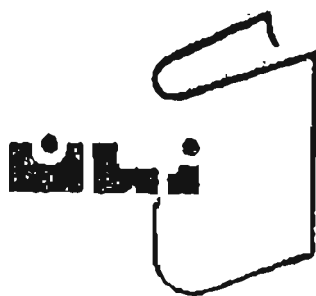
قاسم ہاشمی نژاد

فیل در تاریکی



قاسم هاشمی نژاد

فیل در تاریکی



چاپ اول

۱۳۵۸

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است.

چاپ فاروس ایران

پیل اندر خاله‌یی تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود
دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به‌خرطوم او فتاد
گفت همچون ناودان‌ست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن برو چون بادبیزن شد بدید
آن یکی را کف چو برپایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست
در کف هر کس اگر شمعی بدی
اختلافی از گفتشان بیرون شدی

مولوی

یکشنبه

يك

جلال امين وقتی حساب کرد ديد همه چيزهايد صبح همان روزی شروع شده باشد که ماشين او را دم خانه اش در باغ صبا خالی کرده بودند. ساعت هفت صبح بود، روز اول چار-چار، وپرون سرما بيداد می کرد و نموز بود، چونکه آسمان ابر بود، دم باریدن، و يك هفته بود همه منتظر بودند و نمی بارید. جلال امين کلید در قفل پیکان پنجاه و يك سوره پی ش انداخت ديد در قفل نبود. فکر کرد شاید از حواس پرت در را ديشب نبسته رفته بود. دقت کرد ديد بادشکن سمت چپ را میله انداخته بودند لولاش را شکسته بودند. بادشکن هرز بود. آنوقت در داشبورده را باز کرد. از رادیوی ترانزیستور سونی و در باز کن و خودکار و جعبه آچاری که حسين، برادرش، از آلمان سوقات فرستاده بود خبر نبود. حتی نمکدان بلور را هم برده بودند. جلال پيش خود گفت واقعاً که فکر کرد چه کاری از دستش برمی آید؟ پکر شد. ديد هيچ. آن وقت ماشين را گرم کرد و طرف تعمیر گاهش راند.

تعمیر گاه امين هم تعمیر گاه مجاز پیکان بود، هم انواع اتومبيل های ديگر تعمیر می کرد. تعمیر گاه در اصل يك گاراژ بود در خیابان بوذرجمهري، صد قدمی چارراه سیروس، اطراف نگاه کامیون ها، اتوبوس ها و کرایه ها بی که از راه های بیابانی جنوب می آمدند. جلال امين وقتی بیست سال پيش از طالقان به تهران آمد در آنجا کار گرفت و چند سال بعد که احمد آقا، صاحب گاراژ، خانه نشين شد و سرش گرم منتقل و وافرش شد، آنجا راه کمک پدر زنش، حاجی عوض پور، خرید و تبدیل به تعمیر گاهش کرد.

مصیب، دربان تعمیرگاه، زنجیر برداشت و جلال از مدخل گذشت و در محوطه ایستاد. دید کارگرها و مکانیک‌ها به کار مشغول بودند، اما تعداد ماشین‌هایی که برای سرویس آورده بودند زیاد نبود. جلال می‌دانست همه‌اش تقصیر هواست. مصیب وقتی چایی آورد و سلام کرد و نامهی حسین را دستش داد جلال دید نامه از هامبورگ پست شده بود. چایی داغ را سرکشید، آمد دم بخازی ممتاز بزرگی که دفتر را گرم می‌کرد ایستاد و نامهی برادرش را خواند و فهمید این آخرین نامهی حسین بود. بعد به تاریخ نامه نگاه کرد و برگشت کنار میز کارش و تقویم روی میز را ورق زد و حساب کرد. نامه هشت روز بود که در راه بود و از ذهنش گذشت اگر حسین بخواند سر راهش در استانبول، همانطور که دلش می‌خواست، یک‌دو روزی گشت بزند، پس باید همین امروز و فردا پیدایش می‌شد. آنوقت گوشی را برداشت و شماره گرفت تا به زنش، عصمت خانم، خبر بدهد.

جلال، گوشی به دست، گفت «حسین نامه داده.»

صدای زن مشتاق شد. «خب.» و منتظر ماند.

«نوشته ماشینو خریده و راه افتاده بیاد.»

صدای عصمت خانم کمی نگران شد. «از راه ترکیه میاد؟»

جلال گفت «مگه رای دیگه بی هم هست؟» و دید باید نرم‌تر تا کند. آن وقت گفت «آره. از همین راه میاد.» و فکر کرد جریان سرعت را بگوید یا نه. «اونم تو این برف و سرما.» صدای کمی مکث کرد. «می‌ترسم خدا نکرده طوری بشه.»

جلال گوشی را به دست دیگر داد. «همین امروز و فردا پیدایش می‌شه دیگه.» و دید زنش حق داشت، اما برای نگران بودن خیلی دیر بود.

«اتاق بالایی رو برایش درست می‌کنم که بی‌سر و صداتره و به حمام نزدیک‌تره، لابد دوس دخترشم با خودش میاره. اسمش چی بود؟»

جلال گفت «اسمش اینگه‌س. ولی حسین تنها میاد.» و فکر کرد قضیه‌ی سرعت را بگذارد برای یک وقت دیگر.

«چرا؟»

«گمونم از روی تو خجالت می‌کشید. حالا تنها میاد.»

«واه، چه حرفا. مگه ما املیم. دیگه زه‌ونه‌ی این حرفا گذشته.» بعد

گفت «چه باحیاست.» کمی مکث کرد و گفت «تولقط به کاری بکن.»

جلال گفت «چی؟»

«به آقا نیکلا بگو خانمشو بفرسه کمک من.»

آنا نیکلا از مکانیک‌های تعمیرگاه بود.

جلال فهمید، «بابا، زنا دس ازین بازیا وردار. چون بیچاره بعد شیش سال داره برمی‌گرده وطنش که از دس غذاهای اونا چون دربره، آن وقت تو.» بعد گفت «لااله‌الاله.»

«اصلاً تو هرچی خودت دوست‌داری خیال می‌کنی همه باید دوست داشته باشن.» صدای زن قهروسرزنش باهم داشت. بعد گفت «تواصلاً کاری به این کارا نداشته باش.»

جلال فکر کرد یکی به دو کردن بازنها پی‌فایده بود. حرف همیشه حرف آنها بود. گوشی را گذاشت. نامه را تا کرد. پاکتی که نامه‌های حسین در آن، منظم و به تاریخ، رویهم دسته شده بود از کشوی میزش بیرون کشید و آخرین نامه‌ی حسین را بالای همه گذاشت و پاکت را دوباره به کشورگرداند. یادش آمد به یکی از تعمیرکارها بگوید بادشکن را درست کند.

۹۵

حوالی ظهر جلال امین قدم به محوطه‌ی تعمیرگاهش گذاشت و دکمه‌ی کنش را بست. دید هوا خیال‌باریدن ندارد. محوطه چندان وسیع نبود. قسمت جلوی آن دتر بود که شیشه‌های بلند سراسریش روبه خیابان داشت. چسبیده به دفتر اتاق رنگکاری بود و روپروش صافکاری. باقی محوطه‌ی تعمیرگاه، درحاشیدی دیوارها، به پیشامدگی سه متر، باشیروانی شیب‌دار مسقف بود. به محوطه، درست مقابل مدخل، جایگاه‌شستشو و تعویض روغن بود. مدخل دالانی بود به عرض دتر و زنجیری قلابشده به دومیله‌ی قطور آهنی راه بر عبور ماشین‌ها می‌بست و شب‌ها که تعمیرگاه تعطیل بود با در میلاهنی بسته می‌شد. کنار مدخل اطاقکی بود که مصیب، دربان، درش زندگی می‌کرد. مصیب را پنج‌سال پیش جلال از طالقان آورده بود. عاقل‌مرد لایغر اندامی بود که گونه‌های سرخ داشت و زمستان‌ها شال به‌کمر می‌بست و اتاقکش آبدارخانه‌ی جلال بود.

از يك گوشه‌ی تعمیرگاه صدای تحریر خام خواننده‌ی جوانی می‌آمد که تقلید بد صدای بیست‌سال پیش جبلی می‌کرد. جلال فکر کرد باز همان او. صدا زیر شیروانی‌ها دور می‌گشت و از سرما لرز داشت و به نظر جلال آمده هیچ وقت تمام شدنی نیست.

نامسلمون تو متو عذاب نده

حرف سر بالا به من جواب نده

نامسلمون، نامسلمون، نامسلمون

و نون نامسلمون را در گلو می‌غلطانند، و تا آنجا که نفس داشت تاب می‌داد و تفایدمی کرد. بچه‌ها داشتند کار را تعطیل می‌کردند. جلال به ساعتش نگاه کرد. ظهر بود. یکی دستگاہ را خاموش کرد و صدای اصلی برید، اما دنباله‌ی طنین تحریر مرد، خام و رها، زیر شیروانی‌ها می‌گشت. جلال حس کرد حالا بهتر شده. هر چند يك هفته بود که روزها بد بود. ذره‌وای ابر مردم دست می‌کردند و منتظر باریدن می‌ماندند و بعد که تازه هوا صاف می‌شد و بازیدن دیگر تمام بود، آنوقت ماشین‌هاشان را برای سرویس می‌آوردند؛ ولی حالا هوا مردد بود و مردم مردد بودند و اگر چه مردم مردد بودند اما به قدر کافی بهم می‌زدند و تعمیرگاه، اصلاً، روی تعمیرات می‌گشت.

جلال عقب نیکلا گشت. کارگران رنگ‌کار و مکانیک‌ها کنار شیر آب جمع بودند و دست‌های روغنی‌شان را می‌شستند. جلال حالا کله‌ی پرموی یکدست نقره‌بی نیکلا را میان جمع می‌دید. جمع داشت می‌خندید.

نیکلا گفت «هیچام خائده نداره، بابا.»

این دفعه جمع پر صداتر خندید. جلال فکر کرد حالا دیگر باید همه به لهجه‌ی نیکلا عادت کرده باشند. اما جمع به حرف حجت مکانیک می‌خواست بخندد و لهجه بهانه بود.

حجت دست‌های کوتاه و خپلش را که حالا صابونی بود طرف نیکلا گرفت. «آخه لا کتاب دوروزم معطل نکرد. همچنین که از زندون او مد بیرون دوباره زدش به یه ژبانی. این دغه سه‌تاه.» و، خندان، سه تا انگشت صابونیش را نشان جمع داد. «هنوز کفن اون یکی خشک نشده بودا.» و تاه‌تاه خندید و دست‌های صابونیش را محکم بهم مالید و بقیه هم خندیدند.

نیکلا روبه جمع گفت «بابا شو ما دیگه چرا خندیدید. مردن که خنده نداشت. چی دلی دارید بخودا.»

اما خنده بند نیامد.

جلال پرسید «چی شده؟»

نیکلا گفت «تصادف، بابا.» و کلانه بود.

جلال از حجت پرسید «کی؟»

حجت همچنان خندان گفت «دیر و عصر. امروز بلکی تورو زنومه بنویسن.»
و دستش را زیر شیر آب گرفت و گفت «آخ خدا!» و می خندید و بعد همانطور
که دستش تا آرنج زیر آب شیر بود گفت «با جناقم می رف قزوین. زیانی داشت
میومد. شاخ به شاخ شدن. اینجوری.» و تق! کف دو دست خیسش را بهم
کوبید و آب پشنگ زد و آنها که نزدیک تر بودند جا خالی دادند و حجت خندید.
«آن وقت با جناقم پرید پایینو دور و بر شو گشتو یکی از اونارو پتو پیچ کرد
و انداخت تو کامیونش و ده بگاز، رف قزوین مریضخونه.» حالا با کاغذ
کاهی های چارگوشی که به میخ کنار شیر آب آویخته بود دست هاش را خشک
می کرد. «انوقت همه ریختن بیرون از مریضخونه. چون که اون لا کتاب هوق
شیپوریو همینجوری کشیده بود و هی همینطور پرستار و دکتر بودن می ریختن
دور و بر کامیون. پتو پیچو آوردن پایین. دکتره پتورو زد کنار دید پای طرفه.
برگشت آنور تنه که تخت بود. پتورو زد کنار و دادش دراومد. رو کرد به
با جناقم داد زد «دیوٹ پدر! کلهش کوهس؟» هی خدا! گفت پس کلهش کو.
قرم ساق عدل همونیو برده بود مریضخونه که کلهش پریده بود. و غش غش
خندید. همه خندیدند.

نیکلا پشتش را به جمع کرد. «بابا، شو ما دیگه شورش در آورد.» و

راه افتاد.

جلال بازوی نیکلا را چسبید. «ماشینمو دم خونه خالی کردن.»

نیکلا گفت «نه، بابا.» بعد گفت «چی بردن؟»

جلال گفت.

«دیگه آدام باید تو ماشینش بخوابه کاشیک بکشه شبا.»

جلال سرش را تکان داد. «به ژانت بگو فردا بهره خونه ی ما پیش

عصمت خانم.»

ژانت زن نیکلا بود.

«خا باری شده ما که؟»

«حسین کاغذ داده و خلاصه توراس و دیگه باید پیداش بشه. شاید امروز،

شاید فردا.»

«زامینی میاد؟»

جلال سرش را پایین آورد.

«ماشین چی میاره؟»

«یه دوپست وهشتاد اس.»

چشم‌های نیکلا برق زد. «مارگ نداره بخودا.»

جلال فکر کرد نیکلا يك ذره از عشقش به ماشین کم نشده بود. با ماشین معیوب مثل مریض رفتار می کرد. مکانیک نبود، انگار؛ طبیب بود. بایک نظر عیب ماشین را تشخیص می داد. پدرش از ارمی‌های مهاجر بود. آن روزها که تعمیرات فنی حرمت داشت و فقط سوار کردن یدکی نبود و لوازم یدکی هنوز در بازار کم بود و می بایست از قطعات منقط ماشین‌های معیوب کار را راه انداخت، آنوقت‌ها، نیکلا به ماشین عشق داشت. جلال فکر کرد خود او چی؟ جلال گفت «به ژانت خانم بگو. بچه‌هارم باخودش بیره.» باز گفت «عصمت غذای فرنگی بلد نیس بیره. می ترسه بلندو خورش باب میل حسین نباشه دیگه.» و به نیکلا، بی تقصیر، نگاه کرد.

«والی آقا جلال، آدام دورشد از وطن این چیزها عزیز می شه براش.» جلال گفت «منم بش گفتم همینو. ولی اگه هیچ مردی تونسه تا حالا از پس زن جماعت براد، منم می تونم.» و دست‌هایش را دوسه بار بهم زد تا نیکلا بفهمد که اودستش را از این ماجرا شسته است. نیکلا سر حرفش بود. «والی این چیزها یاد آدام می ره ماگه.» و به حسرت آه کشید.

جلال امین فکر کرد دیگر باید راه بیفتد. ناهار را اغلب در خانه می خورد، ساعتی استراحت می کرد و بعد از ظهر دوباره بر می گشت. تعمیرگاه از هفت صبح تا هفت شب یکسره باز بود و کارگرها دوساعتی برای ناهار تعطیل می کردند. مکانیک‌ها ناهارشان را در جلو کبابی مجلسی، جنب چارراه سیروس، می خوردند و بعد به قهوه‌خانه‌ی مشتی اصغر در تکیه‌ی ملا تقدیر می رفتند چایی می خوردند و آن وقت با باقی کارگرها بر می گشتند، چونکه کارگرهای دیگر در قهوه‌خانه‌ی مشتی اصغر دیزی می خوردند.

سه

طرف عصری جلال امین که در صفحہی حوادث روزنامه‌ها پی خبر تصادف جاده‌ی قزوین می‌گشت، جز عکس ژبان و یک نوشته‌ی چند سطره ندید. عکس یک ماشین لهیده را نشان می‌داد که از سمت چپ کاملاً داغان بود و طاق خرد شده اش طرف راست خوابیده بود. نوشته‌ی کنار عکس فقط اطلاعات اولیه بود: موقع تصادف، محل تصادف، نوع و شماره‌ی ماشین، تعداد کشته‌ها. از همین چیزهای پیش پا افتاده‌ی همیشگی. یک روزنامه‌ی دیگر عصر حتی خبرش را هم نداشت. جلال فکر کرد مردن چقدر بی‌اهمیت بود. از حسین بی‌خبر بود و دلش شور برادر می‌زد ولی سعی داشت به آن فکر نکند. اما می‌دانست فقط همین نبود. یک جور بی‌خبری دیگر بود. مردی به سن و سال او، در چل چلی عمرش، باید این را می‌دانست. و این را می‌دانست. با خودش گفت چشم به هم می‌زنی و دیگر تمام است. دیگر، انگار کن، اصلاً نبودی. زنده بودن حصه‌ی حقیری بود در دنیا بودن که هر کس به آن قناعت می‌کرد. پس زندگی، حتم، چیزی بود که اونمی‌دانست چیست. آن وقت دید چه خوب می‌بود اگر آن سه نامرد سر نشین ژبان را می‌شناخت و با آنها سلام و علیک می‌داشت همان‌ها که به یک چشم به هم زدند فنا شده بودند، ولی هنوز چیزی از فنا نشدگیشان، مثل یک سایه‌ی روان، همین دور و ورها پرمه می‌زد و جلال حضور آن‌را از هزار نشانه‌ی پیدا و ناپیدا حس می‌کرد. آن وقت روزنامه را دور انداخت و به خودش گفت دیگر داری شعر می‌بافی جلال امین. این همه آدم حسابی این روزها نفله می‌شوند، این سه تا هم روش. نه مگر همه‌ی این اتفاقات، برای دنیا، عین تلنگری بود بر آب. بعد از حسابدارش که در دفتر می‌نشست میگاری گرفت و ناشیانه دودش را فوت کرد. خیالات که فوت کردنی نبود. حالا غربت تلخی به دل داشت که اوایل که تازه از طالقان به تهران آمده بود، عصرها، وقت عبور از کوچه‌ی عرب‌ها به دل می‌داشت. حس کرد دلش طور عجیبی هوس کرده لبی ترکند، تنها نباشد، میان خانواده اش باشد، کنار زن و دوتا بچه اش. میان آنها که دوستشان دارد.

جلال امین، مرشدی وقتی می‌رفت خانه، نیکلارا هم با خودش برد.

دوشنبه

يك

حوالی عصر حسین امین و برف باهم آمدند. برف نرم رقصانی که ناز داشت و قاب غارت زمین نمی آورد و به تانی سینه به خاک می داد و نشست به آب می شد چونکه زمین نفس کشیده بود و برف را نمی پذیرفت و از برفاب مه رقیمی به جا می ماند که به هوای پیچید و قاطی چرك و دود شهر می شد. جلال داشت با تلفن صحبت می کرد که دید انگار يك بنز از تاریکی دالان گذشت و در مدخل حیاط نگهداشت. بعد مرد لاغری از آن پیاده شد که حالا در محاصره ی رشته های برف بود و کت جیر به تن داشت و کلاه کبی سرش بود. جلال برادرش را شناخت.

شش سال بود که حسین را ندیده بود، ولی وقتی در گرمای دفتر او را بغل کرد دید همان حسین کوچک محبوب پانزده سال پیش بود که او را از طالقان پیش خودش آورده بود. بنظرش آمد حسین کمی قد کشیده بود و صورتش پاریک تر و دماغ، هوایی، بزرگ تر بود. گفت «بدمسب بسکه خودشو شمه چر کاش رفته،» بعد گفت «چه سفید شدی!»

حسن کرد جوانی های خودش را داشت می دید، منتها ظریف تر و آراسته تر، و احساس خوشی کرد. حسین گفت «چه شلوغ شده اینجا. پشت را بندون گرفتار شدم و دل تو دلم نبود. خیال می کردم هیچ وقت نمی رسم اینجا.» جلال گفت «هنوز کجاش و دیدی،» و فکر کرد بواش و او اش عادت می کند.

و با خودش گفت خوبست فارسی یادش نرفته هنوز.

حسین پرسید «بچه‌ها چطورن؟»

جلال گفت «همه خوبن، همه منتظرین.»

حسین وقتی می‌رفت آلمان کشاورزی بخواند، علی‌که حالا شش سال داشت هنوز دنیا نیامده بود؛ زهرا آنوقت که حسین می‌رفت شش سالش بود، حالا دوازده سال داشت.

حسین استکان چایی را که مصیب برایش آورد سر کشید. «داداشی، برای سومی عموی مجانی لازم ندارین؟»

جلال خندید. «دیگه تعطیل، همین دوتا پشتمونو خاک کردن.»

آنوقت بچه‌های تعمیرگاه که خبر شده بودند به دفتر ریختند. از میان بچه‌ها حسین فقط جواد آقا و آقانیکلارا می‌شناخت. جواد آقا قدیمی‌ترین مکانیک تعمیرگاه بود. اما حسین باهمه روبوسی کرد و دست‌های مشت شده‌ی روغنی را که طرفش دراز می‌شد، از کمر آرنج می‌گرفت.

جلال گفت «به درد سرش می‌ارزید؟» و به ماشین که در حیاط مثل یک حیوان خفته آرام بود اشاره کرد.

حسین گفت «اگه بپسندیش.»

حالا برادرها در حیاط بودند. جلال دور ماشین طواف کرد. همان رنگی بود که آنهمه سال دوست می‌داشت - سبز موردی. و حالا زیر لخته‌های گل و شتک‌های کثافت سیاه می‌زد. جلال فکر کرد چرا این رنگ؟ می‌دانست دیگر عاشق ماشین نبود. دیگر یک دوپست و هشتاد اس سبز موردی با ستاره‌ی سه پرش او را به هیجان نمی‌آورد. یادش آمد با چه شوری موتور پیاده می‌کرد و می‌بست. در ماشین را باز کرد و آرام رها کرد. در تلتی صدا کرد و چفت شد. صدا به گوش جلال مانوس بود. در هیچ ماشینی به این راحتی بسته نمی‌شد و این صدا را نداشت. صدایی که می‌گفت حالا در دل من در امانی. حسین، منتظر لب‌تر کردن او بود. فکر کرد با حساب تخفیف دانشجویی و قیمتی که در بازار رویش کشیده می‌شد شست یا هفتاد تایی سود می‌آورد. با خودش گفت مقدمات کار حسین را می‌شود با آن جور کرد.

«سالاره.»

چشم‌های حسین به‌خنده باز شد. «حالا خیلی کثیفه. وقتی شستنش باید

تماشاش کنی.»

جلال گفت «حالا ششم سالاره.» و فکر کرد هر چه زودتر باید آبش کند - تا وقتی بازارش داغ است. آنوقت گفت «در صندوق عقبو و اکن بچه ها اسبابا رو بذارن تو ماشین من.»

«چرا؟ خوب با همین بریم خونه.» حسین متعجب بود.
«خیال نکنم دلت بخواد فردا ماشینو بدون چرخاش و رادیو گرام و مخلفاتش تحویل بدن، حضرت والا.»
دید حسین سر درنیاورده بود.

«یعنی اوراقش می کنن - تا بجنبی.» و بعد که دیده بود مثل همیشه تند رفته بود، مکث کرد و به آرامی توضیح داد. «گاراژ نداریم و مجبوریم بذاریمش دم خونه و ماشینی که نمره اش ترانزیت باشه بجنبی اوراقه.» و فکر کرد طفلك حسین و باخودش گفت بکوقت جریان خالی کردن ماشینش را برایش تعریف کند.

«چرا؟» و به قفل صندوق عقب کلید انداخت و بازش کرد.
«به جور کاسبیه دیگه.» و فکر کرد صنعتی با این همه گستردگی و مهارت دیگر سرت به حساب نمی آمد.

حسین پرسید «پس مال خودت چی؟»
جلال گفت «مال ما از اصل اوراقه.» و تلخ خندید.
اسبابها حالا در ماشین جلال بود. جلال پشت فرمان نشست؛ حسین کنارش. نیکلا میان تلویزیون و رادیو گرام و خرت و پرت های دیگر جایی در صندوق عقب باز کرد. و جلال به سوی خانه راند.

۵۵

حسین وقتی می رفت آلمان، هنوز آنها در خانه ی صفی علیشاه می نشستند. خانه ی باغ صبا را جلال چهار سال پیش خرید. عصمت خانم و جلال، بعد از اینکه عروسی کردند، دو سالی در کوچی سرپولک می نشستند که دم تعمیر گاه بود. بعد کمی بالاتر آمدند و مدتی در کوچی بحر العلوم و بعدتر در صفی علیشاه خانه گرفتند. وقتی حسین را جلال از طالقان پیش خودش آورد تازه به خانه ی بحر العلوم اسباب کشیده بودند. عاقبت جلال، بسکه عصمت

خانم از دست اجاره نشینی به جانش نق می‌زد، خانه‌یی در باغ صبا خرید. خانه‌یی بود کوچک، دو طبقه و آجری. یک کف دست حیاط داشت و حوض کوچک پر آب داشت که عصمت خانم عصرهای تابستان، وقتی آب حوض را تازه می‌کرد، گلدان‌های یاس و شمع‌انیش را دور آن می‌چید و نفس تناریش را به درخت‌توت کوچک کنار حوض آویزان می‌کرد. ولی حیاط حالا در غارت زمستان بود.

با آنکه حسین گفته بود دوست دارد مثل سابق شام‌راری زمین بخورند، ولی عصمت خانم گفت اصلاً حرفش را نزنند.

حسین پرسید «پس بچه‌ها کجان؟»

عصمت خانم که ظرف‌ها را دست‌زانت می‌داد تا سفره بچیند گفت «پای

تلویزیون.»

حسین پرسید «چی نشون می‌ده حالا؟»

زانت گفت «یه فیلم پلیسی.»

حسین پرسید «چی؟»

نیکلا گفت «یه بابای پاخمه مو از ماس می‌کشه و آخرش قاتلو گیر

میندازه. والا آدم وقتی تموشاش می‌کنه بخودش امیدوار می‌شه.»

جلال گفت «سرگرمیه دیگه.»

زانت دیس پلو را وسط میز گذاشت و گفت «بفرمائید شام حاضره.»

مردها سرهیز نشستند.

عصمت خانم پرسید «چطور شد پس تنها اومدی؟» و چشم‌هایش متبسم

بود.

جلال گفت «دختره قالش گذاشت.» و خندید.

حسین سرخ شد.

عصمت خانم که برای حسین برنج می‌کشید گفت «واه، چه حرفا!

خیلی دلش می‌خواست. حسین جانم باید اصلاً همین جا زن بگیره. یعنی چی

یکی رو بیاره که نه ما زبونشو می‌فهمیم، نه اون می‌فهمه ما چی می‌گیم.»

جلال به‌دادش رسید. «سفرت چطور بود؟ راه چطور بود؟ خیلی برف

نبود که تو جاده؟»

«راه مث کف دس. فقط اینور تو گردنه‌ها برف بود. از استانبول تصحیم

گرفتم از راه طرابوزان بیاییم. با چند تا ابرونی بین راه رفیق شدیم و با

هم اومدیم. هوای همو داشتیم. چه محبت‌ها که نکردند. یه دفعه تو گردنه پنجر کردم اونا جلوی من بودن. شب هم بود و کولاک عجیبی بهم بود. وقتی دیدن من نیومدم برگشتن و تو اون کولاک کمکم کردن پنجری عوض کنم. «نیکلا لقمه‌اش را قورت داد. «تو ساپار رفاقت ماعلوم می‌شی.» حسین سرش را تکان داد. «خلاصه آدرس دادیم و آدرس گرفتیم. تو مرز من پول کم آوردم.»

جلال گفت «ولی من که برات پول حواله کرده بودم.»
 «آره. ولی اونقد آشغال خرید کردم که پولم کفاف نداد. گم‌گش زیاد شده بود. از اونا قرض کردم. حالا پس می‌دم.»
 جلال گفت «همین فردا.»

عصمت خانم گفت «واه. حالا که دیر نشده. خب پششون می‌ده.» بعد گفت «از خورشفت فسنجون یه ریزه بچش. خوشمزه شده، حسین جون.» حسین گفت «همش خوشمزه بود، خوردم.» بعد به عصمت خانم گفت «اگه خریدامو نپسندیدی تفصیر اینگه‌ست. همش به سلیقه‌ی او بوده. من خرید زنونه سرم نمی‌شه. تسو کار ماشین، خب، می‌شه گفت خبرم. البته، با اجازه‌ی داداش و آقا نیکلا.» و خندید. آنوقت سیگاری درآورد و محجوبانه گفت «با اجازه.» و روشنش کرد.

عصمت خانم گفت «همش اندازه. همش تشنگه و آخرین مده. ناقلا دختره پاس خیلی خوش سلیقه‌باشه. دس شما درد نکنه. من و داداشت سلامتی تورو می‌خواهم، حسین جون.» و تازه متوجه شده بود که حسین سیگار روشن کرده. گفت «یعنی سیر شدی؟»

حسین گفت «آره، عزیز جون. بعد از سال‌ها شکمی از عزا درآوردم.» عصمت خانم، متعجب، گفت «ولی دس به اینا نزدی.» اینا، غذاهایی بود که ژانت، زن نیکلا، پخته بود.

جلال نگاه کرد دید ژانت، با آن صورت بیضی ظریف کوچک و آن دماغ قلمی باریک، مثل پرنده‌ی محزونی بود لب آب.

عصمت خانم به جلال گفت «جلال، کت جیری که حسین برات آورده پوشیدی، اندازه‌ته؟»

جلال باشد و کت را پوشید. قد قدش بود. گفت «اندازه‌مه.»
 عصمت خانم یک بلوز آبی که نقش مرلین مونرو روی پیش سینه‌اش

داشت دست ژانت داد و يك كراوات و يك بلوز پشمی پیش نیکلا گذاشت. گفت «قابل شمارو نداره.» بعد گفت «من برم چایی بیارم.» و از در بیرون رفت. در همین وقت تلفن زنگ زد. عصمت خانم از توی آشپزخانه داد زد «من دسم بنده. بین کیه جلال.»

جلال گوشی را برداشت. «بفرمایید. خودمم. الو! مصیب تویی؟ اون کی بود پس؟ هاسبون کشیک؟ چی شده مگه؟» يك لحظه گوش کرد. «در رفتن؟» متعجب به نیکلا نگاه کرد. «الان میام.» جلال گوشی را گذاشت. خواست کت چیر را بکند، فکر کرد بهتر است تنش باشد. بعد با خودش گفت نه عوضش میکنم. هنوز باکت تازه اخت نبود. مردد ماند.

عصمت خانم، مینی چایی به دست، در آستانه‌ی در بود. «چی شده؟» «دزد رفته تعمیرگاه. تلفو شکوندن رفتن تو و تا دیدن مصیب خبر شده و سروصدا راه انداخته در رفتن.»

عصمت خانم نفس راحتی کشید. «خدا رو شکر. حالا چائیتو بخور.» جلال گفت «می‌رم بر می‌گردم.» حسین گفت «منم بات میام.»

جلال گفت «تو نه. تو همینجا بمون.» و به نیکلا نگاه کرد. نیکلا گفت «بریم ببینیم چی شده، بابا. خیابونا پر ماشین دزده رفته تا تعمیرگاه.» چائیش را که هورت می‌کشید، گفت «گامونم دزده از ماشین سرویس شده خوشش میاد.» و به حسین چشمک زد. جلال فکر کرد زیاد هم پرت نگفته نیکلا. آنوقت گفت «راستیا.»

سه

وقتی جلال و نیکلا دم تعمیرگاه رسیدند مصیب، پوستین به دوش، درمدخل دالان ایستاده بود و باهاش بان کشیک سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند و منتظر بودند. پاسبان تا آنها را دید دست بالا زد. جلال گفت «چی شده مصیب؟»

پاسبان پیش دوید. «زودتر آگه مصیب جنبیده بود تو چنگم بودن قربان. تا من برسم اونا سر خیابون بودن. من سوت زدم محکم. همینطور که میومدم قربان هی سوت کشیدم و هفت تیر دستم بود. دو تا تیر هوایی خالی کردم، ولی اونا در رفتن.»

جلال رو به مصیب کرد. «اصلاً چطوری اومدن تو؟» و طرف مدخل راه افتاد.

مصیب زیر پوستین تیک تیک می کرد. «ما خواب بودیم آقا یهو یه صدایی اومد. گفتیم لابد تو خیابون یه خبری شده. ازین پهلو به اون پهلو شدیم. بعد عول تو دلمون افتاد. خدایی بودا. انوقت پوستین کشیدیم به دوشمون اومدیم بیرون. انوقت دیدم تو تاریکی دو نفر، بلکه سه نفر، با ماشینا دارن ور می رن. من یواشکی ته دالون نیگا کردم دیدم درو کشیدن بالا. انوقت پریدم بیرون هوار زدم.»

جلال به در که همانطور نیمباز معلق بود نگاه کرد. قفل شکسته را از روی زمین برداشت و نشان نیکلا داد.

نیکلا گفت «گامونم با گازانبری چیزی بریدلش.»

پاسبان سرش را دو سه بار پایین آورد.

جلال پرسید «دفتر چی؟ درش قفله؟» فکر کرد نباید برای دزدی ماشین آمده باشند.

مصیب گفت «آره.»

جلال با خودش گفت یعنی چی. و کلید را زد و تعمیرگاه در نور مات چراغها شکل گرفت. شمرد. هفده ماشین کنار هم پارک شده بودند که چندتاش تصادفی بودند. واغلب پیکان، دم دست ترهین ماشینها دویست و هشتاداس حسین بود. جلال نگاه کرد و با خودش فکر کرد که فردا بدهد ماشین را تمیز کنند. کلید را دوباره زد و تعمیرگاه در تاریکی بود.

پرسید «با چی در رفتن؟»

پاسبان کشیک گفت «با این ماشینای استیشن طوری.»

جلال گفت «رنج رور؟»

پاسبان کشیک گفت «خودش. زهر لبم بودشا، یادم نمیومد.»

نیکلا گفت «چشمم روشن باشه دیگه باها. با رنج راور میان ماشین

بزدن. چی شیک شدن ماردم.»

از مدخل که عبور می‌کردند، جلال نگاهی به محوطه‌ی تعمیرگاه انداخت. ماشین‌ها مثل جانورهای گنده چارچنگول در تاریکی به خاک چسبیده بودند. به مصیب گفت «يك قفل ديگه بزن به در.»

پاسبان كشيک دست بالا زد. «گزارش به کلونتری بدم قربان؟»

جلال فکر کرد چه عیبی دارد و دست به جیبش کرد.

پاسبان كشيک گفت «حرفشم نزن، وظیفه مونه آقای امین.»

جلال اصرار کرد. بعد گفت «بد نیس همین دور و ورا مواظب باشی.»

پاسبان دوباره دست بالا زد.

در هوا سوز سرد بعد از برف بود.

سه شنبه

يك

آسمان امروز صاف بود و تن سپردن به گرمای ملایم آفتاب زمستانی مطبوع بود و اینش خوب بود که برف دیروزی چرك و کثافت‌های شهر را شسته بود و حالا هوا از سرخوشی تلالو داشت. جلال امین صبح زود دستور داد ماشین حسین را تمیز کنند. به نیکلا گفت سر و پای ماشین را خوب نگاه کند ببیند بین راه صدمه نخورده باشد.

ساعت هشت و نیم يك ستوان جوان که کلاهش را زیر بازو گرفته بود و سبیل چار گوش سیاه و لپ‌های برجسته و چشم‌های ریز داشت، همراه کشيك دیشبی وارد دفتر شد. پاسبان کشيك دست بالا زد و پاشنه را تقی بهم کوبید.

جلال پا شد و تعارف کرد.

ستوان جوان گفت «سر کار مقبولی گزارش داده دیشب تعمیرگاه شما دزد اوامده.»

جلال سر تکان داد و داد زد «مصیب!» و گفت «اول یداستکان چایی میل کنین.» و صندلی تعارف کرد.

ستوان جوان نشست و کلاهش را روی میز گذاشت. پاسبان مقبولی ایستاده ماند.

مصیب وارد دفتر شد. قفل شکسته‌ی دیشبی دستش بود. گذاشتش روی میز و دست‌ها را بهم چفت کرد و منتظر ایستاد.

جلال گفت «مصیب چایی بیار.»

ستوان جوان به قفل مثل يك شيشی عجيب نگاه کرد. جلال فکر کرد حالا که دزدها در رفته بودند و دست عرب و عجمی بهشان بند نبود باید قال قضیه را می‌کند. با خودش گفت همان دیشب باید نمی‌گذاشتم کار به اینجاها بکشد. و دید مصیب چایی آورده بود.

گفت «سرکار دیشب خیلی بموقع تیرها شونو در کردن.»

پاسبان مقبولی پاشنه‌ها را بهم کوبید.

ستوان جوان گفت «محل وقوع جرمو می‌شه نگاه کرد؟» و حبه‌ی قند را به چایی زد و در دهان گذاشت و چایی را مزه مزه کرد.

جلال صدا زد «مصیب!» و تا دم در رفت.

ستوان جوان دم در برگشت «اینجا ماشینهای دیگه هم تعمیر می‌کنین؟»

جلال گفت «البته.»

ستوان جوان گفت «بهره پس ماشینمو از اینپس بیارم پیش شما.» بعد

گفت «ما با شما همسایه‌ییم.» و لبخند دوستانه زد.

جلال پرسید «ماشینتون چیه؟»

ستوان جوان گفت «اپل.»

جلال برگشت. فکر کرد قضیه را مهم نکند. آنوقت ستوان جوان

و پاسبان مقبولی طرف مدخل رفتند و ستوان به در می‌لاهنی و به دیوارها

و موقعیت جرم نگاه کرد و به حرف‌های مصیب گوش داد. سرکار مقبولی

کنار مصیب ماند و ستوان جوان برگشت دفتر.

جلال گفت «چیزی دستگیرتون شد، جناب سروان؟»

ستوان جوان گفت «بنظر نمیداد برای ماشینا اومده باشن. شاید

خواستن وارد دفتر بشن.»

جلال فکر کرد شاید، و گفت «ولی ما چیز قابلی تو دفتر نداریم.»

ستوان جوان کلاهش را دو دستی جلوی روش نگهداشت. تماشااش کرد.

لبه‌اش را میزان کرد و گردش را با سر آستین روفت. گفت «به کارگراتون

اطمینون دارین؟ یعنی می‌خوام بکم شاید طرف خانگی بوده.» و به جلال

نگاه کرد.

«همشون سالهاس اینجا کار می‌کنن. پیش نیومده تا حالا به همچواتفانی

بیفته اینجا. نه. من حاضریم های همشون قسم بخورم.»

ستوان جوان دوباره کلاه را زیر بغل گذاشت. «درینصورت باور کردن

این که به عده شبونه آمدن این تعمیر گاه به قصد دزدی مشکل می‌شود. «ستوان جوان مکث کرد. «خیابونا پرماشینه.»

جلال فکر کرد یعنی همه‌ی اینها کابوس مصیب بوده؟ گفت «پس قفلو چرا شکوندن؟»

ستوان گفت «حالا دو سه شب کشیک می‌ذاریم این محل که خیالتون راحت باشه.»

ستوان جوان موقع خداحافظی کلاه را از زیر بازویش در آورد و گذاشت سرش.

دو

ساعت از بازده گذشته بود که صدای پرت پرت يك موتور ناكار آمد. جلال نگاه کرد. يك آلفارومئوی دو هزار زرد که از زیر درز کاپوتش بخار بیرون می‌زد از مدخل گذشت و در محوطه ایستاد و دید راننده‌اش يك زن بود. می‌توانست از زیر رومری سیاه، موهای خرمایی روشن زن را تشخیص بدهد.

تعمیر گاه امین بخاطر موقعیت محلی اش يك تعمیر گاه مردانه بود. تعمیر گاه تقریباً اصلاً مشتری زن نداشت. چرا، يك خانم معلم بود که با شوهرش می‌آمد پیکانش را برای سرویس می‌گذاشت و با شوهرش برمی‌گشت پیکانش را تحویل می‌گرفت. زن موتور را خاموش کرد. نیکلا در کاپوت را بالا زد و به يك نظر فهمید. به زن اشاره‌ی کرد و زن دوباره موتور را روشن کرد. جلال هم حالا می‌توانست حدس بزند چه اتفاقی افتاده بود. فکر کرد زن‌ها هیچوقت میر از کارهای فنی در نمی‌آوردند. حالا نیکلا با زن حرف می‌زد و به دفتر اشاره می‌کرد. فکر کرد شاید زن بخواهد تلفن بزند. این ماشین دیگر به او وصال نمی‌داد و زن باید فکری به حال خودش می‌کرد. وقتی زن از ماشین پیاده شد، جلال دید که زن سراپا سیاه پوشیده بود. حدس زد زن باید از سرخاک برگشته باشد و از همین دور و برها رد شده باشد و پرسیان پرسیان آمده باشد تا اینجا. از دور که می‌آمد او می‌دید که زن باریک و شکننده بود و کیفش زیر بازویش بود و پالتوش در همان دست خرجه کش

می‌آمد، زن وقتی کنار دفتر رسید رومری از سرش باز کرد. جلال دید که موها از فرق باز می‌شد و از دو طرف، پله‌پله، پایین می‌ریخت و روی سرشانه به بالا تاب برمی‌داشت.

زن گفت «آقای امین،»

جلال پا شد. و با دست به مبل کنار میزش اشاره کرد.

زن گفت «مرسی،» و نشست. زن نشسته و نشستگی در کیفش را باز کرد. پاکتی سیگار در آورد، یک دانه سیگار از آن بیرون کشید، پاکت سیگار را توی کیفش گذاشت و سیگار را روی یک چوبسیگار بلند سوار کرد و با فندک آتشش زد و جلال می‌دید که زن تنک حوصله بود و وقتی زن نفس را با دود بلعید و دوباره رها کرد، جلال حس کرد زن حالا آرام‌تر بود. جلال فرصت کرد براندازش کند. زن پاهای ظریفی داشت که در جوراب نایلان سیاه پانما کشیدگی قیامتی داشت و کمر باریک‌تر از آن بود که جلال می‌توانست تصور کند. شاید حدود بیست و پنج شش سال داشت. کت و دامن سیاهش چسب تنش بود و رنگ رخ را پریده‌تر می‌نمود و گردن ظریف و کشیده بود، و صورت بی‌نقص بود. چشم‌ها شفافیت نمناکی داشت که عادی نبود و طرز نگاه کردنش از مغرور بودن نبود، بیشتر از بی‌تفاوتی و بی‌نیازی بود انگار و هرچه بزود زیبا بود.

جلال در دلش گذشت که زن سالاراست و گفت «خب؟» و منتظر ماند. زن که چوبسیگار را به لب برده بود منصرف شد. با دست در نیمه‌ی راه گفت «از سرخاک برمی‌گشتم یهو دیدم ماشینم خراب شده. جوش آورده بود و یه صداهای غریب می‌کرد.»

جلال به حسابدارش اشاره کرد تا نیکلا را صدا کند.

زن گفت «یعنی خیلی طول می‌کشد تا درست شه؟ اصلا باید ماشینو عوض کنم، سه ساله زیر پامه. می‌شه گفت این اولین دفعه‌ست همچه بلایی سرم میاره. ولی، خب، دلم نمی‌آد بفروشمش. هدیه‌ی اونه.» و به چوبسیگار پک زد.

جلال فکر کرد شاید منظور زن شوهرش بود.

باز زن گفت «باس اصلا به اتومبیل دیگه بخرم.»

جلال فکر کرد این دیگر به او مربوط نبود. گفت «الان می‌پرسم

ماشینتون چشه.» و از نیکلا که دم در بود پرسید «ماشین خانم چشه؟»

«تاسمه پاروانه پاره کرده.» و شاندهایش را بالا انداخت.
 جلال گفت «یعنی بر سیلندرا عیب کرده؟»
 نیکلا گفت «گریپاچ کرده و اشراش سوخته کمپلت.»
 «باطری چی؟»
 نیکلا فکر کرد. «بهتره عاواض بشه.» و به زن نگاه کرد. «خانوم
 ماشینو تازوندن، دخل سیلندرا اومده.»
 جلال پرسید «کی حاضرش می کنی برای خانم.»
 نیکلا گفت «فاردا.»
 زن آه کشید. «فردا؟ پس من چطوری برسولم خودمو خونم.»
 زن صدای خوشاهنگی داشت. صدایش مرتعش بود و زنگ فلزی داشت.
 جلال گفت «چاره نیس.»
 زن سیگارش را در زیرسیگار بلوری که میان يك حلقه لاستیک هیشلن
 جا داشت خاموش کرد.
 جلال بدخیابان نگاه کرد. هوا همچنان خوش بود و آفتاب مایل، به
 شیشه های اتوبوسی که همین وقت از مقابل دلترمی گذشت برق می انداخت.
 جلال به معاشش نگاه کرد. یازده و بیست و پنج دقیقه بود.
 پرسید «منزل کجاس خانم؟»
 زن گفت «دروس.» و سیگار دیگری سر چوبسیگار گذاشت و آتش زد.
 جلال گفت «می رسونمتون. من خونم همون طرفاس.»
 زن گفت «کجا؟»
 جلال گفت.
 زن گفت «پس راهتوانو خیلی دور می کنم.» و به سیگار يك زد. «من یه
 اتومبیلی می خوام که محکم و شیک باشه. قیمتش مهم نیست.»
 جلال گفت «برای رفتن به خوندتون؟» سرها ایستاده بود.
 زن گفت «وا، نه، واسه ی خریدن. خب، اغلب می رم سفر، به شمال،
 چون که اونجا یه ویلاکنار دریا دارم. یه اتومبیل مناسب می خوام.»
 جلال پرسید «چه ماشینی باشه؟»
 زن به چشم هایش نگاه کرد. «شما ماشینارو بهتر می شناسین.»
 جلال در را برایش باز کرد.
 زن گفت «شما اتومبیل می فروشین؟»

جلال گفت «نه معمولاً. به عده بی، اغلب آشنا، میان سفارش می کنن
اگه ماشین خوب پیدا شد که صاحبش بخواد بفروشه براشون بخریم. نه
معمولاً.»

زن حالا در محوطه بود، میان ماشین های رنگارنگ. و جلال فکر کرد
زن چقدر لاغر است. زن گفت «این بنز فروشیه؟»
دویست و هشتاد اس، شسته و پاك و براق، در آفتاب ایستاده بود و
تمام آن رنگ سبز موردی دلپذیری که جلال آن همه سال ها دوست می داشت
حالا پیش چشم بود.

جلال گفت «شاید.»

«مال خرد شماست؟»

«هنوز نه.»

«خیلی قشنگه. چه رنگ مامانی. من عاشق این رنگم.» و سیکارش را
زیر پاله کرد. بعد گفت «با همین می ریم؟»

جلال حس کرد زن جمله های آخر را نوك زبانی گفته بود و با غمزه
گفته بود. فکر کرد هیچ خیال نداشت برای خوشایند زن او را سواز ماشین
برادرش کند. به خودش گفت دارای قشده بازی در می آوری، جلال امین. و دید
واقعاً خیال نداشت مجیز زن را بگوید.

گفت «نه.»

آنوقت طرف ماشین خودش راه افتاد که زیر سایبان پارک شده بود.
در حول و حوش همین صحبت ها بود که يك اتفاق عجیب افتاد. يك
فولکس واگن کهنه ی شیری رنگ با سر و صدای زیاد وارد تعمیرگاه شد.
جلال که داشت استارت می زد فکر کرد لوله ی اگزوز فولکس سوراخ بود یا
شاید لق بود. مصیب زنجیر برداشت و فولکس وارد محوطه شد. جلال آن
را می دید که ایستاد؛ و حالا سر و صدایش بریده بود. آنوقت اول يك دست
بزرگ و يك شانه از در بیرون آمد، بعد يك سر بزرگ برمو و بعد شانه ی
دیگر. و دست چپ مرد حاشیه ی بالای در را چسبید و حالا يك هیکل گنده
سرپا ایستاده بود. ماشین کوچک که از زیر بار سنگین درآمده بود، به طور
محسوسی قد راست کرد. جلال فکر کرد مرد چطوری بخودش را آن تو جا
می کند. و کلاچ را آهسته ول کرد و از زیر سایبان آمد بیرون و کنار مدخل
ایستاد. از ماشین پیاده شد. زن را ندید. فکر کرد شاید زن برگشته بود دفتر.

در دفتر فقط حسابدار نشسته بود. آمد از مصیب پرسید. زن رفته بود.

سه

جلال فکر کرد یعنی چه و دید اصلاً گفت نبود. حتی دلخور هم نبود. فقط گیج بود. وقتی هم مرد را دید که وسط محوطه، عینک به چشم، با آن هیکل عظیم و شکم برجسته و گونه‌های گوشتالو کنار فولکس کوچکش ایستاده بود و دور و بر را می‌پایید حس کرد از او بدش می‌آید. جلال امین، طرف دفترش راه افتاد که مرد صداش کرد.

جلال برگشت.

مرد گفت: «اینجو همه رقم ماشین تعمیر می‌کنین؟»
تا لب باز کرد جلال فهمید او شیرازی‌ست. لهجه‌اش شیرین و شوخ بود. جلال فکر کرد از آن رندهای سرخوش بی‌غم است. خوشش نیامد.

جلال گفت: «فرمایش.» از غیظ گفته بود.

«ئی دلدلون دیگه جواهمون کرده.»

در دلش جلال گفت بیچاره دلدل و گفت: «بفروشش و خلاصش کن.»
«شوما خریداری؟»

«اینجا تعمیر گاس.» و طرف دفتر راه افتاد.

مرد گفت: «بخشید. یک لحظه.» و یک قدم طرف جلال پیش آمد.
جلال ایستاد. همانجا که بود. مرد یک قدم دیگر نزدیک‌تر آمد. حالا عینکش را برداشت. جلال می‌دید چشم‌ها سبزه و شیطان بود.

«ئی ماشین فروشیه؟» و به آلفارومئوی زن اشاره کرد که در کاپوتش بالا بود و نیکلا روی آن به کار خیم بود.

«شاید. شما خریدارشی؟»

«پس فروشی‌یه.»

جلال باز گفت: «شما خریدارشی؟» و با تحکم گفته بود. می‌دانست باز افتاده بود رو دلدلی لج.

مرد سر تکان داد. «صاحبش کی‌یه؟»

«من. شما بفخر، صاحبش من.»

«چن؟»

جلال فکر کرد مرد شاید یکدستی می‌زند، «هرچه بیرون قیمت بذارن. دوسه‌جا نشون خبره می‌دیم که حرف‌توش درنیاد.»
مرد حالا داشت به‌دست‌های عینکش دندان می‌زد.
«اگه نمی‌یه با دلدلم تاخت بزئم چقد سر بدم؟»
«دلدلتون پیشکش. فقط ازما سر نگیر.» جلال فکر کرد شیرازی رند.
«نپه نمی‌دلدلمونه نمی‌خوین؟ بدشد.» مرد، به‌نظر، مردد بود. «پولشو نمی‌تونم جور کنم.»

جلال فکر کرد مشکل مرد به‌او مربوط نبود.
«نمی‌دلدلمونه باد بیمارم صداشو بگیرین. دایم خروش می‌کنه.» مکث کرد و بعد پرسید «کی بیمار؟»

«هر وقت. تعمیرگا صب تا شب وازه.»

«از آشنایی باشما خوشوقت شدم.»

جلال گفت «بنده‌هم.» و نشده بود. شاید مرد این‌را می‌دانست.

مرد جلو آمد دستش‌را دراز کرد. «بنده سعدی.»

جلال فکر کرد اسم بامزه‌بی‌ست و با خودش گفت بیچاره سعدی، مرد افتاده. و دستش‌را دراز کرد.

مرد همانطور که آمده بود بیرون، رفت توی لاک. اول پای راستش‌را گذاشت تو؛ وقتی مطمئن شد خم‌شد؛ بعد شانه‌را خم کرد؛ بعد دست چپش‌را گرفت به حاشیه‌ی بالای در؛ حالا شانه‌ی راست را کرد تو؛ بعد باقی تنه، میراز پای چپ و دست چپ‌را تو برد؛ آنوقت، تله‌ی، خودش‌را توی صندلی نداشت. ماشین صبور کوچک به خاک چسبید و دوسه‌بار تاب خورد. مرد بالا پای چپش‌را گذاشت تو؛ بعد دست چپش‌را تو کرد؛ آنوقت در را بست. سعدی شیرازی حالا کاملاً در لاک خودش بود.

چهار

جلال امین به‌ساعتش نگاه کرد. دوازده و چهارده دقیقه. کارگرها هنوز رگرم کار بودند. روز شلوغی بود. دید بهتر است راه بیفتد. ماشینش کنار

مدخل، زیر آفتاب، مانده بود.
 حسابدار دادزد «جلال آقا، تلفن.»
 در دفتر را باز کرد و فکر کرد چه کسی می‌توانست باشد.
 حسابدار گفت «یک خانمه.»
 شاید زنش بود. گوشی را برداشت. «هاه؟»
 یک صدای آشنا گفت «آقای امین.»
 جلال از زنگ صدا شناخت. گفت «بفرمایید.» و اخم‌هایش درهم بود.
 سرد ماند.

صدای زن گفت «منو ببخشید که بی‌خبر رفتم.»
 جلال ساکت ماند.
 «شاید به وقتی بگم چرا، ولی حالا واقعاً معذرت می‌خوام.»
 جلال فکر کرد بهتر است اصلاً به روی خودش نیارد. گفت «هنوز
 هیچی نشده ماشینتون خریدار پیدا کرده.»
 صدا گفت «همون آقاهه.»
 جلال گفت «می‌خواست بخره.»
 صدا پرسید «نرسید مال کیه؟»
 جلال حس کرد صدا کنجکاو و نگران بود. «چرا. گفتم مال خودمه.»
 صدا گفت «خوب کردی.»
 «خواستم بفهمم واقعاً خریداره یا همیشه طور شکمی گفته.» و فکر کرد
 باید آداب را رعایت می‌کرد. «یعنی می‌خواستم مزه‌ی دهنشو بفهمم.»
 صدا گفت «اون خریدار نبود.» صدا مکث کرد، بعد گفت «اون قصد
 اذیت منو داشت.»

«چرا؟»
 صدا گفت «چی بگم. عین داستانی بر سر دوراهییه. یه ساله، یعنی از
 وقتی شوهرم مرده، من از دس این مرد بی‌چشم و روکار د به استخونم رسیده.
 هر جا می‌رم مثل سایه دنبالمه. تعقیب می‌کنه. دیگه اونمون بریده.» صدا
 مکث کرد. «از من می‌خواد زنش بشم. می‌گه عاشق من شده. یه همچو غول
 بی‌شاخ و دم می‌خواد من زنش بشم. می‌بینی تو رو خدا؟»
 «خب؟» و فکر کرد از شیرازی همه کاری بر می‌آید.
 صدا گفت «امروز طبق معمول افتاده بود عقیم. وقتی دیدمش تو تعمیرگاه

شما گفتم حتما او مده به قال تازه چاق کنه. دیگه اعصاب نذاشته برام. چی بگم دیگه. اصلا سر شمارو با این حرفا درد آوردم.»

جلال گفت «خواهش می‌کنم.»

صدا گفت «خلاصه دردمو نمی‌دونم به کی بگم. هر جا می‌رم سایه‌ی به غول عقب سرمه، شبها همش کابوس می‌بینم. دیگه ذله شدم.»

صدا ساکت شد. جلال صدای خفیف هق‌هق گریه را شنید و صدای فین گرفتن زن را شنید. درماند. فکر کرد چی می‌توانست به زن بگوید اصلا. اصلا به زنی که ناگهان گوشی را برمی‌داشت و تورا که فقط یکبار دیده بود محرم می‌کرد و امراز زندگیش را جار می‌زد چه می‌شد گفت. مستاصل بود. فکر کرد بگذارد زن اینطور فکر کند که او خیال کرده زن گوشی را گذاشته. آنوقت در گوشی گفت «الوا الوا!»

صدای زن گفت «نمی‌دونم به کجا پناه ببرم. دیگه کار دبه استخونم رسیده.»

جلال گفت «چرا شکایت نمی‌کنی؟»

صدای زن گفت «ای بابا، خیلی از مقوله پرتی معلومه. شکایت کنم که چی بشه؟ که دستی‌دستی به دشمن درمت کنم برای خودم؟ که فردا اسید بیاشه تو صورتم؟»

جلال فکر کرد اینجایش را دیگر نخوانده بود. گفت «مگه خله این کارو

بکنه.»

صدا گفت «آدم باید خل باشه که به سال آزگار دنبال یه زن بی‌پناه کنه و سایه به سایه‌ش بره. چی خیال کردی پس.»

جلال حس کرد در صدا عتاب ملایمی بود و دید زن راست می‌گفت. آنوقت گفت «ببتر نبود می‌موندین من می‌رسوند متون خونه؟ راحت رسیدین حالا؟»

صدا گفت «آره، خیلی مرسی. آدم که بالاخره در نمی‌مونه.» صدا مکث کرد. «الانه از ترس و غصه تب کرده‌م.» و آه کشید.

جلال گفت «بالاخره خسته می‌شه خودش و ول می‌کنه. غصه نداره که.»

صدا گفت «کاش یه پناهی می‌داشتم، آنوقت یه همچو قلشنی جرأت نمی‌کرد اذیتم کنه.»

جلال گفت «درس می‌شه.» بعد یکهو از زبانش در رفت «تو کل کن.»

و دید که حرف پدر زنش، حاجی عوض پور، را تحویل چنان زنی داده بود که آنقدر ظریف بود و آنقدر شکننده بود و صدایش، مثل زنگ مو برداشته، مرتعش بود. يك زن زورقې.

صدا، خیلی شیرین، گفت «پرو بابا!» و خندید و جلال هم خندید. و حس کرد که در لحن زن دیگر عتاب نبود. ملاحظت بود و غمزه بود. آنوقت زن گفت «فردا بت تلفن بزوم.» که نه می پرسید و نه اجازه می گرفت و نرم گفته بود و ذوك زبانی گفته بود - به ناز. جلال دستپاچه شد. «حتما. حتما.» صدا دوباره خندید و قطع کرد.

پنج

جلال امین در تنهایی دفترنشست. کارگراها دسته جمعی به ناهار رفته بودند. فقط مصیب در تعمیر گاه مانده بود. بیرون هوا از شفافیت می لرزید و انعکاس نور در هر چیز شسته و پاك بود و چشم را خیره می کرد و جلال حس کرد زندگی در بیرون بود. همیشه بود. فقط بعضی وقتها شدیدتر بود چونکه تو آنرا حس می کردی و می دانستی که سمت داشت و خوش بود اگر با تو راه می آمد. جلال به خیابان نگاه کرد و دید همه چیز عوض شده بود. در بازار چندی ناهب السلطنه، درست رو بروی تعمیر گاهش، يك مغازه ی بالانس چرخ بود و تابلوی گنده اش که با خط بد نوشته بودند و به دیوار بغل مغازه هوا کرده بود در تا از خیابان به چشم بیاید، خبر از آن می داد که در اینجا «لاستیک صابی» را علاج می کردند. جلال فکر کرد همه چیز ساییده شده بود و فرقی نداشت فعل آنرا با سین بنویسی یا صاد.

آن وقتها اول بازارچه زورخانه ی حسین مهدی قصاب بود. تمام لوطی های پادار محل در این زورخانه ورزش می کردند. حسین مهدی کشتی گیر بود. پهلوان پایتخت بود و دومتری تند داشت. موقر و مردانه راه می رفت. صلابت داشت. مهربان و باگذشت بود. همین درویش زینل که حالا توی قهوه خاله ی مشتی اصغر در تکیه ی ملا قدیر دم می گیرد و نقل می بخشد، خودش يك پهلوان بود. نگاه حالاش نکنید با آن بدن لوله ای لخت و آن موهای

یکدمت سفید تا روی کتف و ریش سفید و پلک‌های واسوخته و آن چشم‌های عقیقی کدر از بنگ، میل می‌گرفت و چرخ می‌زد و کباده می‌کشید - دیدنی، بازارچه‌رفت، زورخانه خراب‌شد، حسین مهدی رفت. از آن روزها خاطره‌هایی مانده، نقل‌ها و حکایت‌هایی از دنیایی دور و گم در کشکول درویش زینل. جلال فکر کرد چه بلایی سر همه آمد؟ پادشاه آمد در همین زورخانه اول دفعه لخت شد و به میدان رفت و چرخ زد و عظمت عضله و ستبری سینه و گرم کردن پهلوها را تماشا کرد و از تن لاغر استخوانیش شرم کرد و عرق ریخت و با خودش عهد کرد یک جفت میل بخرد و از فردا ورزش کند، و کرد.

نگاه به دست‌هایش کرد، بزرگ و زمخت و تیره بودند. هنوز پوست، آنجا که به داخل کف برمی‌گشت، به ماتی شاخی رنگی می‌زد که نشانه‌ی ضخامت پوست بود، دیگر دست‌هایش از آن خون خام ورم نداشت. پادشاه آمد هر وقت هوس زن می‌کرد دستش از خون باد می‌کرد و ملتهب بود. حالا هم همینطور بود. ولی حالا چقدر دیر به دیر هوس زن می‌کرد.

پادشاه آمد با فرماندهش رفته بود کرمانشاه، چونکه امین بود و کاربرد بود و هیچکس دست به فرمانش را نداشت. کرمانشاه زنی عاشقش شده بود و پسرمان پسرمان آمده بود و در تهران او را جسته بود. زن بلندبالا بود و تندرست بود و گیس‌های بلند شبق‌رنگ داشت و چشم‌هایش به درشتی و ترسانی چشم شوک‌ها بود. وقتی دم در هادگان باهم حرف می‌زدند، فرماندهش او را دیده بود و او را از شلاق و از حبس ترسانده بود. اما او که نقل‌علی نبود. او جلال امین بود و آند بود و سر نترس داشت و محکم جواب آمده بود. آنوقت فرمانده، ناچار، از در دوستی در آمد و از او خواست یک‌روز او دوست‌گردش را بیاورد و فرمانده هم دوست دخترش را بیاورد و چهارتایی بروند و نلک، استخر هندی‌ها، خوش بگذرانند. اما او دست فرمانده را خوانده بود. به زن فرمانده ماجر را گفت و زن گفته بود تو کاریت نباشد، همه چی با من. وعده برای عصر روز پنجشنبه گذاشتند و او زن فرمانده را خبر کرد و بجای آن زن کرد، دوستش، زن فرمانده را با خودش برداشت. حتی وقتی خود او چشمش به زن فرمانده افتاد او را نشناخت. زن، عین دختر کردها خودش را آرامته بود. به سرش سر بند بسته بود و پول آویزان کرده بود و پیراهن گلدار بلندتن کرده بود. آنوقت فرمانده با ماشین برادرش آمد. تنها آمد. زن پیاده شد و سوار ماشین فرمانده شد که شوهرش بود و شوهر نمی‌دانست. هوا تاریک روشن

بود و فرمانده در جبهه‌ی حریف تازا زد و بی‌معا با پیشروی کرد و از خط‌آتش گذشت و دست به نقاط انفجاری گذاشت و جلال از دور می‌دید که ناگهان... جلال لبخند زد. سر این قضیه دادگامیش کرده بودند. چونکه فرمانده به او تهمت بسته بود نظر بد به زنش داشته. و اگر زن به دادش نمی‌رسید می‌رفت آنجا که عرب نی الداخت.

جلال فکر کرد انگار ما چرا مال یک مرد دیگر بود، در یک زمان دیگر، در یک سرزمین دیگر.

پادشاه آمد بچه بود و یک تابستان در قزوین برای یک تعمیر کار سیلو که مثل خیلی‌ها دستمال به سر بی‌دردش می‌بست پادویی می‌کرد. مرد جمعه‌ها بسته‌هایی زیر بغلش می‌زد تا او ببرد چالوس، یا رودبار، یا منجیل، یا آبیک، یا جاهای دیگر. و او فرمان می‌برد و وانمود می‌کرد نمی‌داند چیست اما می‌دانست و فرمان می‌برد. یک روز که رفته بود رودبار یک جوانک قشمش می‌تصنیف بد در خیابان می‌خواند و می‌گفت «دوشیزه رباب اشتراکی ست». و دوشیزه رباب در هر چیزی که با رباب هم‌مقایه بود اشتراکی بود. و از این حرف‌ها. اما او یقه‌ی جوانک قرتی را گرفته بود و دعوای سخت با او کرده بود و همه خیال کرده بودند جوانک به خواهرش اسناد بد داده. بعدها فهمید که دوشیزه رباب اسم عوضی یک سبیل کلفت قشمش دیگر بوده.

جلال فکر کرد چقدر آن روزها خام بودم، چقدر متعصب بودم. فکر کرد آن تصنیف حالا چقدر بانمک بود. کوشید تمامش را بیاد بیاورد و دید پادشاه نمی‌آید. دل‌یا اصلاً آنطوری نبود که با آنهمه آب و تاب می‌گفتند. بخودش گفت دنیا را باید حالا با پختگی یک مرد چهل و یکساله نظاره کند. ولی می‌دانست که بجای پخته شدن دیگر پیر بود و ساییده بود. مثل خود دنیا. و دنیا با او عوض شده بود - هر چند نه مثل او.

جلال امین دست دراز کرد و گوشی را برداشت و شماره‌ی منزلش را گرفت. حسین ناهار را با دوست‌های زمان مدرسه‌اش می‌خورد. به زنش گفت ناهار خانه نمی‌آید. آنوقت به زهر زمین چلوکبابی مجلسی رفت و سر میز بچه‌های تعمیرگاه چلوکباب خورد.

شش

طرف عصری حسین آمد تعمیر گاه. کلاه کپی اش را کنار گذاشته بود و يك نیمتنه‌ی سورمه‌یی و يك شلوار خاکستری به تن داشت و زیر نیمتنه بلوز پشمی یقه بسته پوشیده بود و جلال دید که سر حال بود.

پرسید «کی قصد طالقون داری؟»

حسین گفت «همین دو سه روزه. صبر می‌کنم آخر هفته باهم بریم.»
جلال فکر کرد فکر خوبی است.

حسین پرسید «باها خبرداره. من اومدم؟»

«هنوز نه. می‌دونه همین روزا پیدات می‌شه، ولی نمی‌دونه اومدی. منم دقیقا نمی‌دونستم چه روزی می‌رسی که بگم بیاد.» مکث کرد و بعد گفت «تازه پیر مرد اینهمه راهو بیاد اینجا! خب، فکر کردم خودمون می‌ریم دیدنش.»
و یادش آمد که از اول پاییز تا حالا به طالقان نرفته بود.

جلال به ماشین شسته و براق اشاره کرد. «پسر، هنوز هیچی نشده خاطر خواه پیدا کرده.»

حسین گفت «گفتم که عین عروس می‌مونه.» و به ماشین نگاه کرد که میان آنهمه ماشین در تعمیر گاه سر بود و مشخص بود.

جلال گفت «دل‌نمیاد بفروشمش.» به ماشین نگاه کرد. می‌دانست این حرف را برای دلخوشی برادرش می‌گفت. دیگر عشقی به ماشین نداشت. ماشین دیگر چیزی از کار روزانه بود. وظیفه بود. اسباب روزی بود. فکر کرد هنوز به چیزی هم عشق داشت؟ گفت «نیزگرش می‌دارم.»

برادرها طرف خانه راه افتادند. از خیابان می‌روس که به بالا می‌راندند، جلال پرسید «چرا دختره رو نیاوردی با خودت؟»

حسین گفت «هنوز از خودم مطمئن نبودم. نمی‌دونم کارو بازم چی می‌شه. وضعم چی می‌شه. بذار مستقر بشم انوقت تصمیم می‌گیرم.»

جلال گفت «چیکار می‌خوای بکنی؟» و حالا زیر چراغ قرمز چار راه سرچشمه بودند.

حسین گفت «می‌رم طالقون.» مکث کرد. بعد گفت «همون وقت که تصمیم گرفتم کشاورزی بخونم یادتونه داداش؟ شما هم گفتین هر کاری فکر می‌کنی درسه بکنم.»

جلال یادش آمد. «آره. تو مدرسه‌ی صنعتی آلمانی‌ها دیپلم گرفته بودی و انوقت بسرت زد مهندس کشاورزی بشی.» و کلاچ گرفت و دنده را جا کرد و آرام راه افتاد و فکر کرد شاید خانواده‌ی امین همه‌شان لجبازدنیامی آمدند. حسین گفت «برمی‌گردم پیش بابا. چه عیب‌داره زراعت بکنم؟» جلال فکر کرد سرش، حتم، می‌خورد به سنگ و دوباره برگرده. گفت «می‌دونی جوونا همه دارن می‌ریزن شهر کار پیداکنن؟» و فکر کرد انوقت حسین دارد برمی‌گرده آنجا. و نگاهش کرد.

حسین گفت «چرا؟»

جلال گفت «نمی‌دونم. ولی دیگه کم آدمی تو طالقون پیدا می‌شه که بنیه‌ی کار کردن داشته باشه و همونجا موندگار شده باشه.» زیر لبش بود بگوید یا از تنبلی آنجا مانده باشه، ولی نگفت.

حسین گفت «بابا حالش چطوره؟»

جلال گفت «خوبه. می‌ری می‌بینیش. اون می‌دونه چی می‌خواد و چی دوس داره. پیرمرد همیشه حساش با خودش و زندگیش روشن بود.»

حسین گفت «هیچ میاد تهرون پیش شماها؟»

جلال گفت «بندرت. گاهکداری میاد سری به بچه‌ها می‌زنه و غیب می‌شه.» حالا در عشرت‌آباد بودند. «یه روزم بند نمی‌شه اینجا.»

حسین گفت «با این شهر شلوغتون حقم داره در ره.» و خندید.

جلال گفت «یعنی آقا دیگه تنش به تن فرنگیا خورده دیگه شهرمونو قبول ندارن؟» و بعد گفت «اون می‌دونه چیکار داره می‌کنه. می‌دونه چی می‌خواد.» فکر کرد شاید حسین هم می‌دالده.

حسین گفت «شمام می‌دونسین داداش. شمام به اون چیزی که می‌خواهین رسیدین، خب.»

جلال فکر کرد شاید حسین راست می‌گفت. بعد با خودش گفت به چی باید می‌رسید و حالا اصلا به چی رسیده بود؟ به سلیم پیچید. گفت «دوستش داری، حالا؟»

حسین از زیر بغل نیمتنه‌اش یک کیف سیاه چرمی بیرون آورد، بازش کرد و عکس رنگی دختری را جلوی جلال گرفت. دم خانه بودند و جلال نگاهداشت. به عکس نگاه کرد. دختر کمی چاق بود. صورت گرد تپل و چشم‌های آبی خندان و حالت ساده لوح داشت و موهاش بور بود.

حسین گفت «خوشگل نیس، ولی بانمکه. اخلاقش یه خرده شبیه عزیز
جونمه. مهرهون و با گذشته.» عکس را در کیفش گذاشت و کیف را سر جای
اولش برگرداند.

جلال گفت «پس باصفته.»

حسین سر تکان داد.

جلال وقتی پیاده می‌شد، گفت «هرکاری دوست داری بکن، ولی...»
و دهن داشت نصیحت می‌کرد. یادش آمد دو ماه دیگر چهل و یکسالش تمام
می‌شد.

چهارشنبه

يك

ساعت دوی بعد از ظهر جلال در دروس بود. تدین را مستقیم روی به شمال بالارفت و به مسیح پیچید و آهسته کرد و نیمگشت زد و از بل روی جوی گذشت و دماغ الفار و مئوی دوهزار زرد را زیر یک در احرابی گرفت. پیاده شد، زنگ زد؛ دوباره سوار شد و دستها روی فرمان منتظر ماند.

يك مرد میان سال در را باز کرد. سرش را به احترام پایین آورد و حالا گیرهها را می کشید تا در را چارتاق باز کند. مرد چارشانه بود و کمی فربه بود و صورت استخوانی داشت و موهاش در شقیقههای کودش سفید می زد. مرد به نسل نوکران خانه زادی تعلق داشت که این روزها دیگر منقرض شده اند. مرد خیلی مؤدبانه گفت «بفرمائید.» و خودش پیشاپیش راه افتاد. حیاط در طرف چپ چمن کاری بود. پای دیوار يك گلخانهی کوچک بود که شیشههای آن در آفتاب بعد از ظهری دروس می درخشید. خانه دوطبقه بود و بامهاش از دو طرف شیب برمی داشت و پنجرههای چوبی با قاب سیاه داشت. نمای خانه، یکدست سفید بود.

مرد او را از سرسرا گذراند و به راست پیچید و او را به اتاق مهمان خانه برد. جلال نگاه کرد و دید پنجره روبه حیاط پشتی باز می شد که مطابق بالا می رفت و در یکی از طبقهها استخر بود که حالا خالی بود. جلال فکر کرد جای دل بازی است.

جلال به مرد گفت «جای دلوازیه.»
مرد مؤدبانه گفت «بله قربان.»

در همین وقت صدای زنگداری او را به اسم صدا زد. «آقای امین! من الان آمدم پایین.» و صدا، دیگر نه خطاب به او، به مرد دستور می داد تا برای آقای امین چایی بیاورد.

جلال نشست و به اتاق نگاه کرد. چند تا مبل دور یک میز، تاچه‌هایی پر از مجسمه، سه طرف دیوار مزین به تابلوهای نقاشی بود. جلال شمردهفت تا بود. از آن میان، یکی تصویر زنی بود، میان سی و پنج و چهل، با گونه‌های برجسته و فرورفتگی زیر گونه‌ها که سایه‌یی کم‌رنگ داشت و به گونه‌ها برجستگی بیشتر می داد و موهای خرمایی روشن. یادش آمد شبیه آن را دبروز در تعمیرگاه دیده بود. حدس زد مادر خود زن باشد.

زن با تلقی تلقی پاشنه‌ی صندلش از پله‌ها می‌چرخید و پایین می‌آمد. پیراهن گلداز سرخانه پوشیده بود و دامن، درحاشیه‌ی پاها، موج خوشی بر می‌داشت و جلال فکر کرد زن آنقدرها هم لاغر نیست. اما می‌دانست که زن ظریف بود و حالا می‌دید که زن زیباتر از روز پیش بود و گونه‌ها گل کرده بود و موها، روی شانه، رها بود.

زن گفت «خوش اومدین، آقای امین.» وقتی می‌نشست گفت «اسم کوچیکتون راستی چیه آقای امین؟»

«جلال.»

«به دلم برات شده یه ماشین شیک محکم برام آوردی، جلال.» و چشم‌هایش متبسم بود و از شفائیت نمناکی برق می‌زد.

«ماشین شما بقدر کافی محکم هس. شیکم هس.»

«دلمو سوزوندی.» زن خم شد و سیگاری از قوطی سیگار چوبی روی میز برداشت و با فندک رومیزی روشنش کرد. زن رو برویش نشسته بود و به او نزدیک بود و عطر خوشش زیر دماغ او بود. جلال دید از بسوی زن کلانه بود - مثل وقتی بهار باد باخود از برغان بوی شکوله‌های تازه باز شده به ده می‌آورد.

زن گفت «وقتی میومدی کسی تعقیبت نمی‌کرد؟»

جلال فکر کرد و دید حواسش به آن نبود. گفت «نه. کسی رو ندیدم.» بعد پرسید «مگه یارو هنوز تعقیبت می‌کنه؟» و در ذهنش شیرازی را با آن هیکل غول‌آسا مجسم کرد که مثل یک گوریل زن را در چنگالش گرفته بود و در می‌رفت.

زن گفت «در درس شده برام.» بعد گفت «اصلاً حرفشو نزنیم.» انوقت روبه او کرد. «راستی مگه ماشین مال خودت نیست؟»
جلال گفت «هم هست هم نیست.»
زن گفت «یعنی به یکی دیگه قولشو دادی؟» مکث کرد و پرسید «شاید پای يك كس دیگه درمیونه؟» و به جلال چشم دوخت.
جلال دید که زن به سیگارش يك زد و دودش را بلعید. منتظر ماند تا زن دود را با نفس رها شده بیرون داد. فکر کرد حالا بهتر شده.
گفت «نه.»

زن متعجب بود. «چی نه؟»
جلال گفت «اینکه پای يك كس دیگه درمیون باشه. منتها، چطوری بگم؟ هنوز واقعاً تصمیم فروششو نگرفتم. برا همینه که به شما جواب قطعی ندادم.»

مرد، سینی چایی به دست، وارد شد و اول پیش جلال گرفت.
زن گفت «پس نمی خورای بدیش من.» و لنگان چایش را حالا برداشت.
جلال حس کرد در لحن زن تهر و غمزه باهم بود. گفت «چرا.» و نگران خاکستر سیگار زن بود. جلال فکر کرد هر آن ممکن است بیفتند.
زن گفت «راست می گوی؟» و حرکتی از شوق به دستش داد. جلال نگاه کرد دید دیگر خاکستر سر سیگار نبود. خاکستر درست روی يك گل ارغوانی قالی افتاده بود.
گفت «حالا نه.»

زن توله رفت. به سیگارش آخرین يك را زد و آن را باغیظ در زیر سیگاری خاموش کرد. گفت «جلال، فقط تو نیستی داری منو می چزونی. همه ی دنیا انگار دست به یکی کردن سر به سر من بینوا بذارن. اما تو فقط مثل اونا نباش. لا اقل تو یکی با من روراست باش. منو به بازی نکیر، ظالم نباش. فقط به بار به من بگو نه اگه واقعاً دلت نمی خواد. اما اگه آره گنتی همیشه آره بگو. بدرو باش. اگه توهم بخوای مثل اون رفتار کنی دیگه معلوم نیست من به کی باید پناه ببرم.»

جلال هر گشت و دید تصویر مادر زنی که حالا روپروش نشسته بود او را نگاه می کرد و موهای خرمایی روشنش مثل زن زنده ی روپروش روی شانه رها بود. جلوتر آمد و روی لبه ی مبل نشست. خم شد و آرنجها را

روی دو زانو گذاشت. گفت «من قصد نداشتم شمارو اذیت کنم یا خدا نخواستہ دورو باشم با شما، نه که با شما، با هر که بخواد باشه. من آدم روراسیم. من گفتم ماشینو می دم به شما. اصلا ماشین مال شما. ولی یه چیزایی هست که نمی شه بگم. یعنی نه اینکه نباس بگم، نه. نمی دونم چطوری بگم. داداشم این ماشینو از اونجا به اسم من آورده. خواس بخيال خودش یه جور هم محبت کنه، خواس یه جوری که از دستش برمیومید جبران، مثلا، اون زحمت هایی رو کرده باشه که من پونزده سال وامش کشیدم. نه که من متوقع باشم، نه. اون داداشمه، یه چیزی بالاتر از این، اصلا تخ چشمه. ولی، خب نیگا کن. حسین یه هفته گشته تا تونسته این رنگو پیدا کنه که می-دونس من خوشم میاد.»

زن گفت «خیلی رنگش خوشگله.» بعد پرسید «این داداشت چه مدت اونجا بوده؟» و نوك زبانی گفت «قیافهش به خودت رفته، یعنی مثل خودت جذاب و مردونه س؟»

جلال گفت «خجالتمون می دی» بعد گفت «می شه گفت شکل خودمونه اما، خب، جوونتره. شیش سالی اونجا درس خونده. این دفعه اولشه بر-می کرده. خلاصه من دسم نمی ره همین طور سر ضرب ماشینو بفروشم و دماغشو بسوزونم. یه جور بی انصافیه.»

زن گفت «گمونم خیلی دوستش داری.»

جلال گفت «خب داداشمه.» فنجان چایی را به دست گرفت. لب زد. دید سرد بود. تر چیخ داد بنوشد چونکه گلوش خشک بود. باز گفت «داداشمه دیگه.» و دید خیلی از چیزها را نمی شد به زن گفت. به هیچکس نمی شد گفت. چاییش را سر کشید.

زن آرام شد. گفت «می فهمم.» ملایم و مهربان گفته بود. باز گفت «باشه، صبر می کنم.» آنوقت دستش را دراز کرد و روی دست جلال گذاشت. جلال حس کرد دست مثل مرمز سرد بود و در سرد بودن مرتعش بود و نرم بود و ملایم می سرید و حجب اولین تماس را در مسیر پوست زمختی که حالا داشت لمس می کرد انگار زنده می کرد و جلال حس کرد دلش در گلویش بود. قلمبه و متلاطم. آن یکی دستش را روی دست زن که هنوز روی دست خودش باقی بود گذاشت و دست زن در حجم درشت دست او ناپدید شد. جلال دستی را که دیگر پیدا نبود محکم فشار داد.

زن نالید. گفت «چیکارم داری می کنی.» و بعد لغزیده بود جلوتر و وبعد دو زانو روی زمین نشسته بود وبعد تمام صورتش را در دست های جلال فرو برده و با لب های لرزانش آن پوست شاخی زمخت را لمس می کرد. جلال صورت زن را بالا آورد. حالا تمامی آن دایره ی خوشایند صورت در کاسه ی دو دستش بود و پنجه های گنده اش در موهای پرپشت زن خوشی حس ابریشم زنده را درك می کرد و چشم های زن در درخشش تازه شان که از قعر جان می شنید آمد کنار دوستش بود و شست ها روی شقیقه ها تپندگی دل شیفته را می شنید و می دید چشم ها از طلب پنهان موج داشت و به شرم و شور از شهید وعده دهنده ی تن می گفت. آنوقت، جلال، صورت و سر را بالاتر کشید و نم نفس زن را بوید و خم شد و در لرزشی که داشت به جستجوی دهان زن برآمد.

زن گفت «نه جلال، اینجا نه.»

۹۵

زن روی سینه ی جلال خم شد. دستش را دراز کرد و از آن دست تخت از روی عسلی، جعبه ی سیگار و فندکش را برداشت. جلال حس کرد پوست ظریف زن مثل موج کهرها می لرزید و می لرزاند. زن سیگار را روشن کرد.

يك پك عمیق زد.

زن گفت «تو هیچوقت سیگار نمی کشی؟»

مرد گفت «هیچوقت.»

زن گفت «حتی؟» و تبسم کرد.

مرد گفت «حتی.» و تبسم کرد.

در همین وقت تلفن زنگ زد. زن دوباره روی سینه ی جلال خم شد، دست دراز کرد و گوشی را برداشت و همچنان خمیده ماند. زن گفت «هلو.» مکث کرد و موهاش را پشت گوش برد. «بموقع خبر گرفتی.» و گوش داد. جدی شد. اخم کرد و در چشم های عسلیش سایه سردی بود. گفت «حالا وقتشه نکشو بچینم.» بعد گفت «احتیاطو از دست ندین.» گوش داد. «یه ساعت دیگه ازم خبر بگیر.» و گوشی را گذاشت. خودش را رامت کرد. دست درشت و تیره ی جلال را به دست گرفت و به گونه فشار داد. و در چشم هاش

دیگر مردی نبود و سایه‌ها با درخشش چشم‌ها بازی داشت.
جلال سیگار از دست زن گرفت. در زیرسیگاری خاموش کرد. خم شد
و بناگوش زن را بوسید. چندبار. يك روند. با سطح زمخت لب‌ها. مثل
وقتی ماهی در سطح آب حباب هوا را با تکش می‌قاپد. مثل وقتی با انگشت،
نرم و سبک، بر در بکوبی - منتظر جواب.

زن دریالت. گفت «باکی کار داشتین؟»

مرد گفت «یا به آشنا.»

زن گفت «تو کی هستی؟»

مرد گفت «به غریبه.»

زن گفت «اینجا غریبه‌ها راه ندارند.»

مرد گفت «مهمونم نمی‌خواین؟»

زن گفت «اوا، چرا.»

مرد گفت «میشه پیام تو.»

زن گفت «چه بی‌حیا.»

سه

حسابدار از لای در دفتر سرش را بیرون کرد و داد زد «آقا جلال،
تلفن!»

تعمیر گاه يك روز شلوغ را گذرانده بود و کار مرویس زیاد بود چون
مردم دیگر مردد نبودند و هوا خوش بود. جلال دید تمام تعمیر گاهش از بوی
کلانف کهنده‌ی شکوفه‌های برغان پر بود. احساس خوشی کرد.
گوشی را برداشت.

صدایی گفت «خود شما جلال امین هستین؟»

جلال گفت «خودم، بلرماید.» و فکر کرد چقدر دومت دارد يك جای
دنچ با خودش خلوت کند. حس کرد هنوز کیج بود. گفت «خودم، آقا.»

صدا گفت «شما تازه از یه جایی اومدین.»

جلال گفت «مقصود.» و گوش به زنگ ماند.

صدا گفت «مهستی زنی نی که بدرد شوما بخوره.»

جلال فکر کرد مهستی دیگر کیست. اسم زن را اصلا نمی دانست و یادش آمد زن را اصلا به اسم صدانزده بود. گفت «من هر کاری که صلاح بدونم می کنم. حاجت به نصیحت و دلسوزی و این حرفا ندارم. توام بهتره شاخو ورداری.»

صدا گفت «ما خوبی شو ما رو می خوایم. ما فقط تو عالم لوطی گری خواسیم به شما بگیم خلاصه به این. هوای خودتونو داشته باشین، خلاصه.» جلال گفت «ممنون شما.» و فکر کرد اصلا دیگر حوصله ندارد. گفت «خب دیگه.»

صدا گفت «یه وقت دیدن براتون گرون تموم شد. خلاصه از ما گفتن.»

جلال گفت «عمرکی خرززه می خوره پا لرزش شم می شینه.»
صدا گفت «تا ببینیم و تعریف کنیم.»
و قطع کرد.

چهار

جلال گوشی را محکم روی تلفن کوپید. فکر کرد به کی ها باید حساب پس می داد. يك لحظه مردد ایستاد و خیابان را تماشا کرد. فکر کرد، مثل يك راز، يك یادگار، بو هیچوقت ترکش نمی کرد. همیشه با او بود. کلافه شد. دید بهتر است برود خودش را میان بچه ها به کار مشغول کند - میان بوهای عرق تن و گریس و بنزین و بوی زهم فلز.

يك چیز پرهیا هو از دالان گذشت، وحالا در مدخل بود. جلال نگاه کرد. فولکس مرد شیرازی بود. مصیب زنجیر برداشت و فولکس با سرو صدا وارده حوطه شد. مرد به سیاق سابق از لاک خودش بیرون آمد و راست ایستاد. جلال فکر کرد دید مثل همان روز اول از مرد بدش می آمد و دید اصلا حال حرف زدن با شیرازی را نداشت. ندیده گرفت.

مرد داد زد «آقوی امین ائی دلدمه پاك آبروریزی می کنه.»

جلال برگشت و مرد را نگاه کرد. عینک مرد دستش بود و مرد تابش می داد و با آن بازی می کرد. چیزی نگفت.

مرد از رو نرفت. نزدیک تر آمد. «اوردمش ببینی نمی چشمه.» و دستی
عینکش را به نیش کشید.

جلال داد زد «حجت ابین آگروز ماشین چرا صدای ده.» و راه افتاد.
مرد گفت «آقوی امین. دیرو پشیمون شدم ماشینووه چرونخریدم.»
نگاهی به اطراف انداخت. «نیره چیکارش کردین؟»

جلال گفت «لروختم.»

شیرازی گفت «آخ، آخ، آخ. از دستم رف.» بازوی جلال امین را چسبید.
«به کی فروختیش نو دلدلووه؟»

جلال بازویش را از قید دست مرد در آورد. حالا که شانه به شانه‌ی او
ایستاده بود می دید گوشش تا سرشانه‌ی مرد بود. دید از شیرازی واقعا بدش
می آید. گفت «به به خریدار.»

«ازش خوب پولی استدی؟» و با جلال راه می آمد.

«ما طمع کار نیستیم.»

«من شومورو می شناسم.» به جلال نگاه کرد و عینکش را طرف او تکان
داد. «چقد داد؟»

«اینقد که مایهش در آد.»

«نیه مایهش خوب بوده.» جلال فکر کرد مرد دارد گوشه می زند. «ماکه
مایه شده نداشتیم.» در همین وقت حجت از زیر فولکس شیرازی داد زد «سوراخه!»
شیرازی گفت «می دیدم، زبون بسه!»

جلال گفت «هر کار ذیکه بی یم داره به میکانیکش بگین.» و راه افتاد
طرف دفترش.

طرف عصری خستگی مطبوعی در تن جلال بود. فکر کرد چم شده. و
خمیازه کشید. خونس در رگها خوش خشک می رفت. پاهایش از خون کند کاهل
ورم کرده بود. جلال حس کودکش برای پاهایش تنگ بود. ذهن در نشای
رویابود و پوست تیره‌ی آبدیده اش دیگر تاب مجاورت هوا و نور و صدا نداشت
و جلال دید الان بهترین کار خوابیدن است. مست خواب بود. تا ساعت
هفت و نیم طاقت آورد. روز شلوغی بود و مشتریها منتظر ماشین‌هاشان بودند
و ماشین‌ها حاضر نبود و در دفتر طاقت نمی آوردند و میان سرما می رفتند
و سردشان می شد و در بیرون طاقت نمی آوردند و دوباره برمی گشتند دفتر.
ساعت هفت و نیم که کارها دیگر تمام بود پیغام آورنده آمد.

مردی بود. میان سی و پنج و چهل، کله‌ی تخم مرغی داشت و صورتش قد کف دست یک بیچه بود - به همان صافی و بی غشی. و خندان بود. اما هیکل مرد درشت بود و به چنان صورتی نمی آمد و شاندها بی قواره پهن بود و شکم بی حساب جلو آمده بود و پاها بی مناسبت باریک بود.

جلال گفت «تعطیل شده.»

مرد گفت «آقای امین خود شما هستین؟»

جلال دید مرد صدای زیر زنانه‌یی داشت که فقط بسه صورت خندان بیچگانه‌اش می آمد و به آن هیکل بی قواره اصلا نمی آمد. جلال گفت «خودمم.» و لکر کرد مردم این روزها چشان می شود. همه می خواهند مطمئن بشوند خود او جلال امین است. گفت «بله؟»

مرد گفت «رئیسمون دستور دادن به شما بگیم تشریف بیرین دیدنشون.» جلال خندید. به صدای زیر زنانه‌ی مرد خندید که مرد زور می زد به آن حالت آمرانه بدهد.

مرد گفت «رئیس ما گفتن هر چه زودتر می خوان شمارو ببینن.»

جلال پرسید «رئیس شوما کی باشن؟»

مرد گفت «وقتی ببینین شون می شناسینش.»

جلال خم شد و کشوهای میز را قفل کرد. کشوها را یکی یکی کشید تا مطمئن شود خوب بسته شده اند. بعد باشد دستگیره‌ی گاوصندوق را بیچاند. بسته بود. کلیدها را توی جیبش گذاشت. خم شد دو کف دست را روی میز گذاشت و سرش را بالا کرد. گفت «نمی خوام ببینمش.»

«امر مهمی دارن با شوما.» مرد جانزده بود.

«من که باهاش کاری ندارم.» فکر کرد رئیس توست، نه رئیس من.

«ایشون فرستادن منو اینجا بگم به مسأله‌ی خیلی مهمی درپیشه.»

جلال جس کرد مرد حالا داشت جا می زد. گفت «برای من که نیس.» دست راستش را در جیب کرد و با کلیدها ور رفت و به صورت خندان و بیچه گانه‌ی مرد نگاه کرد و جلوی خنده‌اش را گرفت.

«چرا قهون برای شما مهمه.»

جلال خودش را به آن راه زد. «چی هست قضیه؟» و به مرد زل زد.

مرد گفت «نمی توئم بگم.» بعد گفت «یعنی نمی دونم.»

جلال شاندها را بالا انداخت. لکر کرد چرا باید مردی را ببیند که

اصلا نمی‌شناخند و برای مساله‌هی که اصلا نمی‌داند چیست، گفت «خب، پس.»
و حرکتی کرد.

مرد گفت «حرف آخر تونه؟»

جلال با سر اشاره کرد که آره.

مرد گفت «بد شد.»

جلال فکر کرد برای کی بد شده بود؟ برای پیغام آورنده؟ برای آن مرد

پشت پرده که پیغام فرستاده بود؟ برای جلال؟ شاید برای هر سه؟

جلال از ته دل خندید.

پنج

جلال از عشرت‌آباد به‌راست پیچید. به ساعتش نگاه کرد. هشت و سی و پنج دقیقه. سر ما لابلای تاریکی شب پنهان بود و خیابان‌ها شلوغی سر شب را نداشت. یک ماشین پشت سرش بوق زد. جلال کنار کشید و راه داد. ماشین بوق ممتد زد و شانه به‌شانه‌ی او آمد. جلال آهسته کرد. برگشت. دید یک بلیزر بود. حالا چرخ‌های پهن و بلند بلیزر تا زیر دماغ او بود. جلال باز آهسته کرد. بلیزر جلو زد و به‌راست گرفت. جلال دست راست روی دنده منتظر ماند. بلیزر خیال تند رفتن نداشت. زیر لب غرزد مگ مسب پس چرا نمی‌ری. و فکر کرد یارو دنکش گرفته. آن وقت کلاچ گرفت و دنده را جا کرد و به‌چپ گرفت و فکر کرد بهتر است سبقت بگیرد رد شود. بلیزر راه داد. جلال داشت رد می‌شد که بلیزر پشیمان شد و به‌چپ گرفت. جلال بوق زد. اما بلیزر اعتنا نکرد. سربك كوچه بلیزر نزدیک‌تر شد. حالا جاتنگ کرد. جلال به‌چپ گرفت و سر ماشین را توی کوچه کرد. ایستاد. فکر کرد مردم راستی دیوانه‌اند. نگاه کرد، دید کوچه بن‌بست بود.

جلال در ماشین را باز کرد آمد پایین. راننده، خونسرد، سر جاش نشسته بود. دست‌های رو به فرمان بود و صورت کوچک بچگانه‌اش می‌خندید.

جلال شناختش. به‌ته‌کوچه نگاه کرد، اما می‌دانست دیگر دیر بود.

به‌خودش گفت دخلت آمده جلال امین.

اولین غریبه يك لگد بود که به‌ران پای چپش خورد. همین قدر جلال

توانسته بود نیم چرخ بزند و ایستاد به دفاع. دید سه نفر بودند. اولین مستی که از چپ آمد روی گونه‌ی راستش نشست، چونکه هنوز يك پهلوايستاده بود. می‌دانست بی‌فایده بود، اما صفت ایستاد و با لگد به قوزك پای دست راستی که به او نزدیک‌تر بود کوبید و با مشت راست به چانه‌اش زد. يك زن در نزدیک به دعوا را باز کرد و با دخترش پا به کوچه گذاشت. جلال دید پای چپش سر شد، بعد دلش بهم پیچید و آشوب شد و درد از بالای ناف به سرعت آمد و در قفس سینه پخش شد و روی نبض شقیقه‌اش شروع به کوبیدن کرد. زن گفت «واخ خدا!» و برگشت داخل خانه و خم شد بچه را از پشت بغل کرد بردتو. جلال رنگ مانتوی دخترک را در روشنایی چراغ کوچه دید. سرخ بود. این دفعه درد از ساق پا شروع شد و حالا درد در لمبرهاش بود و حالا شانه‌اش زیر بار درد بود و درد در سر پخش می‌شد و هیله می‌کرد و سرخ بود و دنیا و مانتوی دخترک و زن و مستی که می‌آمد سرخ بود. دید زمین دهن واکرد، زیرهاش خالی شد و حالا در لایتناهی معلق بود. شنید یکی گفت بسته. بسته شدن درهایی را شنید. ناله‌ی مبهم موتور را شنید. به خودش گفت کجایی جلال امین؟ و خودش را کشان کشان تاماشینش رساند. عین جنازه روی صندلی افتاد. خوابید.

آخرهای ماه مرداد بود، ذل قباستان، و کار دیگر تمام بود و او هنوز نجی دانست و نوزده ساله بود و پاییز باید می‌رفت سر بازی و يك دم‌تاب نداشت. يك روزگروه‌ها را پا کرد و تفنگ سرپرورش را دست گرفت و راه افتاد. از پای الموت گذشت. شب را در معلم کلایه ماند. بعد راهش را ادامه داد و به اوان رسید - کاسه پی‌کنده میان کوه و درون کاسه پر آب و بام‌ها، ردیف، از شیب کوه پایین می‌آمدند و بام‌خانه‌ی پایینی حیاط‌خانه‌ی بالایی بود و زن‌ها وقتی می‌خواستند از هم‌خبر بگیرند گلپانگ می‌زدند و او آنجا كيك شكار کرد و به راهش ادامه داد. سر راه به چشمه‌ی رسید. با آنکه در چاشت يك پیرزن سهیم شده بود و پنیر و شیر و ماست به وفور خورده بود و نان تنوری، لقمه‌لقمه، خورده بود وقتی از آن آب نوشید و دست و صورتش را شست خواست راه بیفتد دید گرسنه‌اش هست و دوباره راهتوشه‌اش را باز کرد و دوباره لقمه‌هایی از نان و پنیر خورد و دوباره از چشمه نوشید و خواست راه بیفتد دید باز هم گرسنه‌اش بود و این دفعه چند لقمه از نان و پنیر خورد اما دیگر لب به آب‌چشمه نزد. رفت و رفت و رفت. در مرز جنگل به لاک‌تراشان رسید و عصر بود و باران، نم‌نم، می‌بارید و شب را

همانجا کنار شعلی چلیکه‌ها سرکرد و صبح هوا و جنگل شسته از باران را دید و دهکده را دید که دره‌اشیبهی بیشه مثل رؤیای صادق جنت خیره‌می‌کرد و دلش نشرد و بخودش گفت همین‌جا می‌ماند و زن می‌گیرد و بچه‌دار می‌شود و کنار جنگل زیر حال‌نخالک می‌شود و باز سبزی می‌شود می‌شود جنگل، اما باز هم راه افتاده بود. از خش حال گذشت. عرض جنگل را برود. سر راه شوکاها دید و خرسرها دید و دارغلاها دید و قرقر اول‌ها دید و به هیچ‌کدام تیر نینداخت. روز آخر با گالش‌ها و گله در جنگل بود که ناگهان مه جنگل را بلعید و پیش دید را بست و گالش‌ها غافلگیر شدند و گاوها گوساله‌هاشان را می‌جستند و زنگ‌ها در مه طنین‌گنگ داشتند و گوساله‌ها در وحشت بی‌تجربگی‌شان از گله رمی‌ده بودند و هی فریاد بی‌طنین‌هیهای و ماغ‌کشیدن‌های پیاپی بود می‌آمد و گالش‌ها سراسیمه هر طرف دوان بودند اما گله از وحشت گم شدن در مه خود را در مه گم‌کرده بود و گله‌ی پراکنده حالا دیگر در پناه امنیت جمع نبود و درنده‌ها در کمین بودند و اوهراسان بود و خود باخته گوش داد و در میان همه‌ی این همه‌های گنگ یک صدای مبهم مدارم شنید و گوش داد و می‌شنید و حالا شاخه‌های نخیس از نفس مه را پس می‌زد و حالا از سرازیری پایین می‌سرید و حالا داشت می‌دوید و ناگهان از نفس افتاده در چند قدمیش، میان مه، آن را دید - آن وسعت پاینده‌ی بی‌منتهای عبورناپذیر را دید که پشت پرده‌ی مه حکایتی بود از بود و نبود. و اما نده به‌خالک نشست و روبه‌دریای نپنده بی‌صداگریه کرد.

در راه برگشت دید یک‌کل هفت ساله بربک خرسنگ در چشم انداز سبز دزه ایستاده بود و او کمین‌کشید و انگشتش را به آب دهن ترکرد و در هوا ننگه داشت و مسیر باد را سنجید و راه را کج کرد ولی کل بوی ساروت و بوی خطر را شنیده بود و حالا هراسان در می‌رفت و اوعقب سرش بود و شود شکار او را برد و برد و از صخره‌ها به دره‌ها کشاند و از شیب‌ها به نشیبها آورد و نماز پسین بود که دید بی‌فایده‌ست و از کوه پایین آمد و حالا در بیابان بود و نمی‌دانست کجاست و تاریکی پای‌کوه انبوه می‌شد و یک لحظه‌ی دیگر شب بیابانی روشن از هزاران ستاره بود و او به هر طرف نگاه می‌کرد و نشانی از آبادی نمی‌دید و ناگهان سایه‌ی خمیده‌ی در بیابان می‌گذشت و او دید و به طرفش دوید و دید پیری بود و کولباری‌گون به دوش داشت و پیر با انگشت به آسمان پرستاره اشاره کرد و گفت آن‌را به دوش رامتش بیاویزد و صاف برود و او خوشه‌ی پروین را حمایت‌شانه‌ی راست کرد و در بهوت صاف رفت تا به کورسوی بشارت آبادی رسید - خرد و

خسته و خراب

شش

خرد و خسته و خراب جلال امین از ماشین پیاده شده و دگمه‌ی زنگ را فشار داد. پشت در منتظر ایستاد.

صدایی گفت «اومدم، بابا.» در باز شد. سرنقره‌یی نیکلا میان چار-چوب روشن در برق زد. نیکلا گفت «جلال آقا شمایین. بیاتو بابا.» و خودش را کنار کشید.

جلال لنگان پیش آمد.

نیکلا مضطرب شد. «چی شده بابا؟» و زیر بازوی جلال را گرفت و تازه چشمش به کبودی‌گونه‌ها و ورم چشم راست و زولیدگی موها و آشفتگی لباس‌ها افتاد. نالید «چی بسرت آمده جلال؟»

جلال دستش را بالا آورد. می‌دانست حالا نباید صدایش را در بیاورد. گفت «چیزی نیس.» و زوی صندلی نشست.

ژانت آمد و تا جلال را در روشنایی چراغ دید، لرزید. «خدایا، چی شده؟»

جلال گفت «داشتم از خیابون ردمی شدم برم سوار ماشین شم به موتور زدم بهم پرتم کرد و افتادم تو چوب.»

نیکلا گفت «اصلاً چو هو براه امین کارا ساختن.» و به جلال لبخند زد.

جلال گفت «چیزی نیس.»

ژانت گفت «تو به این می‌گی چیزی نیست؟» و رفت لیوانی آب گرم و یک حوله آورد و به تمیز کردن صورت جلال مشغول شد.

جلال گفت «قربون دستون، اومدم همین قدر سرو وضع می‌زون کنم که بچه‌ها ناراحت نشن.»

جلال کنش را آهسته از تن در آورد داد دست ژانت تا تمیزش کند.

نیکلا گفت «دراز می‌کشی؟»

جلال فکر کرد دید مرده‌ی همین کار بود. گفت «آره.» و دراز کشید.

بعد گفت «آقا نیکلا اون کلیدا رو از جیب کتم در آر بر و تعمیر گاه ماشین حسینو

وردار ببرانبار حاجی عوض پور توخیابون ری، می‌دونی کجاس که؟» و منتظر ماند تا نیکلا تایید کند. آنوقت رو به‌ژانت کرد. «ژانت خانم قربون دستت په لیوان آب به من بده.» ژانت که بیرون رفت، گفت «مواظب باش کسی تعقیبت نکنه. از خیابونای عوضی برو. مسیرت رو دوسه بار عوض کن. سعی کن ردگم کنی. هر کس تعقیبت کرد وانسا.» صدای بسته شدن در یخچال را از آشپزخانه شنید. «ماشینتو بذار تو تعمیرگاه. دیگه برنگرد اونجا. باتا کسی بیا خونه.» حالا صدای نرسم های ژانت را می‌شنید. نیکلا سر نقره‌بیش را تکان داد.

جلال لیوان را از دست ژانت گرفت، لبه‌تر کرد و گذاشتش روی عسلی کنار تخت. دهد ژانت بالای سرش ایستاده بود. صدای بسته شدن در آمد. ژانت مشت کوچکش را طرف او دراز کرده بود. وقتی بازشان کرد دوتا قرص سفید دید. لکر کرد بگوید نه، دهد در برابر آن نگاه مهربان متوقع باید تسلیم بود. قرص‌ها را به دهان گذاشت و آب را روی آن سرکشید. حس کرد حالا خواب پشت پلکش بود. خودش را وا داد و گفت «آخ» و چشم‌ها را هم گذاشت. رفت.

هفت

يك صدای ملایم گفت «جلال، خوابی؟» جلال چشم باز کرد. فکر کرد باید در آخرت باشد. همه چیز، در و دیوار و اشیاء، به نظرش سرخ و زنده و نامانوس آمد. آنوقت کله‌ی نقره‌بیش نیکلا را دید.

«مان بردمش.»

«چی رو بردی؟» جلال یادش نیامد.

«ماشینو دیگه بابا.»

جلال گفت «کجا بردی؟» یادش نیامد.

«ماسخره کاردی، بابا. بردم انبار حاجی.»

جلال پا شد نشست. دید تمام تنش کوفته بود. گفت «هه.» و یادش

آمد. گفت «خب.» و همه چیز روشن شده بود و رنگ سرخ داشت محو می‌شد.

«کسی عقب سرت نیومد؟»

نیکلا گفت «چرا.»

جلال ترسید. نگاه نیکلا کرد و منتظر ماند.

«دار رفتم.» و مکث کرد. «زادام از یک راه دیگه رافتم بالا شهر و تاخته گاز رافتم و از تمام چراغ قرمز ارد شدم و از یک کرده ماهی پاریدم این هوا.»
و دو دستش را به فاصله یک ارش دور از هم گرفت. «گفتم داخل فنر آمده، اما جلال، خام به آبروش نیامد. بعد از یک ورود مامنوع رفتم که حالا یادم نیست کجا بود اون ناکس هامینطور پشت سرم می آمد که پلیس گرفتش. مان دار رفتم.»

جلال فکر کرد خوب شد. گفت «خوب شد.» بعد یادش آمد. پرسید
«چادر کشیدی روماشین؟»

«نه. فاردا می رم می کشم.»

جلال گفت «تو فردا هیچ جا نمی ری.»

نیکلا گفت «چرا؟»

جلال باز گفت «تا وقتی من بت نگفتم بیا تعمیرگاه از اینجا چم نمی خوری.»

نیکلا زارید. «آخه چی شده، جلال.»

جلال دوباره گفت «دوسه روزی توخونه وردل ژانت خانم و بچه ها می مونی استراحت می کنی.»

«ما کجا به استراحت احتیاج داشتی. برو تو آینه به قیامت نیکا بکن.»

جلال نرم شد. «هرچی من می گم گوش کن.»

نیکلا پا شد. «مان از همون روز اوایل که دیدمش دلم باد آمد. یادت هاست هامون شب آمدن دزدی.» بعد گفت «نفرین کارده س، بخودا.»

جلال فکر کرد شاید نیکلا راست می گفت. شاید یک چیز نجس نفرینی بود. گفت «هرچی هس حالا توشیم. دس و بالمون بنده.» بی هوا گفته بود و وقتی گفته بود دید راستی وضع همین طور بود که گفته بود. گفت «وضع درامه نیکلا.» آهسته گفته بود.

نیکلا گفت «عین فیلم پلیسی بود، جلال. مان دار می رفتم، اونامی آمدن. مان قیقاچ می دادم، اوناقیقاچ می دادن.» و دست هایش گویی یک فرمان خیالی را به دست داشت.

جلال فکر کرد این چیزها فقط در فیلم های پلیسی اتفاق می افتاد. اما

می دید دنیا آنقدرها بی دردسر نبود که او پیش ترها خیال می کرد. گفت «باید برم.»

نیکلا گفت «مان می رسونم.»

جلال گفت «تو از این خونه جم نمی خوری.»

آنوقت کفش را پوشید و خدا حافظی کرد و از درآمد بیرون و سوار شد
و طرف خانه راند - خیلی آهسته و بامدارا و از کناره ها. و به آینه حتی یکبار
نگاه نکرد. خیالش تخت بود.

پنجشنبه

يك

صبح هوا آرام بود. درکناره‌های محراب تکه‌هایی از ابرگرد می‌آمد و پراکنده می‌شد که سفید و پهنی بود و انگار برای زینت آسمان بود و عمق دادن به آن آبی ترد سرد لرزانی که چشم را می‌زد و جلال می‌دانست باریدن کار این ابرها نیست.

جلال امین صبح، زودتر از معمول باشد. در آینه خودش را نگاه کرد. چشم راست ورم داشت و تمام کبود بود و پهل دماغ پهن‌تر می‌نمود و جلال فشارش داد دهد جر جر صدا می‌داد و هریدگی‌های پای لثه‌ی پایین و لب بالايش زق زق می‌کرد. صبحانه‌اش را تند خورد و عینک حسین را به چشم گذاشت و به حرف عصمت خانم که اصرار می‌کرد درخانه بماند و استراحت کند اعتنا نکرد و به تعمیر گاه رفت. منتظر نشست. فکر کرد کدامشان اول تماس می‌گرفت؟ مهستی، آن زن سرد شکننده‌ی ظریف که لوله‌ی زبانی غارت می‌کرد یا کسی که نحس می‌داد و تهدید می‌کرد یا شیرازی عاشق پیشه‌ی رند یا آن کله تخم مرغی‌بی که صدای زیر زنانه داشت. منتظر ماند.

ساعت نه تلفن زنگ زد. می‌دانست حالا مدار تقاضا و توجه چیزیست که هنوز نمی‌دانست چیست. و تلفن زنگ می‌زد. گوشی را برداشت. گفت «بله.»

صدا گفت «داداشی شما این؟»

جلال گفت «تویی حسین؟»

صدای حسین گفت «عزیز جون می‌گفت تصادف کردی. حالت خوبه»

حالا؟»

جلال گفت «آره. چیزی نبود.»

صدای حسین گفت «صب که خیلی زود زدی به چاله و شبم که خیلی

دیر اومده بودی من ندیدمت.»

جلال گفت «قربونت. چیزی نبود. باید زودتر می اومدم دفتر اومدم.

تو چطوری؟»

صدای حسین گفت «من خوبم. یادت هست قرار بود بریم دیدن بابا؟»

جلال فکر کرد ای داد و گفت «حسین چون من نمی تونم بیام. به کارایی

هس که باس راس و ریس کنیم.» و با خودش گفت چه سفر به موقعی می رود.

صدای حسین گفت «بابا، اینقد جوش کار نزن. بعد از ظهر که تعطیل

می کنی فردام که جمعه من، خب. باهم می ریم برمی گردیم.»

جلال گفت «عزیزم، کارام تو همین امروز و فردا س. دس بابا روعوض

من ماچ می کنی.»

صدای حسین گفت «حیف شد داداشی. می تونسیم مثل قدیما بریم

ماهگیری. بریم تو کوه و کمر گردش؛ شکار. بیا بریم.»

جلال گفت «بازم فرصت هس. هفته دیگه می ریم. تو وسیله چیکار

می کنی؟ بیا تعمیر گاه ماشینمو وردار برو.»

صدای حسین گفت «ذله می شم از دس رانندگی اینجا. اصلا دلم

می خواد با اتوبوس برم. مثل اونوقت. دهی دیگه باهم که می ریم با ماشین

می ریم.»

جلال گفت «هنوزم خلی یا.» و فکر کرد خانوادگی امین یک چیزیش

می شد.

صدای حسین خندیده بود. «آره، داداشی.»

جلال پرسید «کی برمی گردی؟»

صدای حسین گفت «اصلا می مونم تا هفته دیگه با هم بر گردیم.»

جلال فکر کرد چه خوب. گفت «باشه.» بعد گفت «خوش بگذره.»

صدای حسین گفت «می بیثمت.»

جلال گفت «یا حق.»

جلال گوشی را گذاشت و فکر کرد خیالش از باهت حسین راحت شده. آنوقت کشوی میزش را باز کرد و پاکتی که نامه‌های حسین را در آنها دسته کرده بود در آورد و تایی آخرین نامه‌ی حسین را باز کرد، دوباره خواند. فکر کرد چه چیزی داشت می‌جست؟ اصلاً دنبال چی داشت می‌گشت؟ حسین ماشین را از يك گاراژدار هامبورگي خريده بود و با آنکه ماشین بیست هزار کیلومتری کار کرده بود اما بطور باور نکردنی ارزان به‌چنگ آمده بود و حسین نگران بود که تازه بعد از تخفیف دانشجویی چقدر دیگر برادرش باید پول کمرب می‌پرداخت و خلاصه اینکه ماشین اگر چه دست دوم بود اما سالار بود و به‌نوع‌های جلال امین هم به‌ارث می‌رسید و شوخی‌های دیگر. همه‌ی این چیزها ممکن بود برای هر کس دیگر پیش بیاید. چیزی سر در نیاورد. نامه را تا کرد و در پاکت گذاشت و پاکت را داخل کتو برگرداند. در همین وقت تلفن افتاد به زنگ زدن. جلال از بالای عینک به بیرون نگاه کرد و دید روز واقعاً خوش بود. و تلفن زنگ می‌زد. جلال به ساعتش نگاه کرد: بیست دقیقه به‌دهه. و تلفن زنگ می‌زد. دید در خیابان يك پیرمرد فرقه فروش می‌گذشت و طبق هر از فرقه‌ش، رنگ و وارنگ و چرخان، روی سرش بود و تلفن زنگ می‌زد. دوتا فرقه در دست چپ مرد بود که تند می‌چرخیدند. و تلفن زنگ می‌زد. و دست راست مرد لبه‌ی طبق را چسبیده بود. و تلفن زنگ می‌زد. حسابداری، نفس زنان، خودش را داخل دفتر انداخت و گوشی را برداشت. حسابداری، بریده، گفت «گوشی دستتان.» بعد گفت «آقا جلال، باشمان.» و گوشی را روی میز گذاشت و رفت بیرون.

جلال گفت «بله.»

صدای زن زنگدار و گله‌آمیز گفت «آدم‌جون پسر می‌شه تا بات دو

کلمه حرف بزنه.»

جلال گفت «دستم بند بود.» گوشی را به دست چپش داد و دست

راستش را بالا آورد و به‌ماهک ناخن‌هایش نگاه کرد.

صدای زن گفت «چرا خودت گوشی رو ورنمی‌داری هیچ وقت.»

جلال فکر کرد باید ناخن‌هایش را کوتاه کند. گفت «دستم بند بود،

گفتم که.»

صدای زن نوک زبانی شد. «اصلاً بات قهرم.» و قطع کرد.
جلال گوشی را گذاشت دید تلن زنگ می‌زند. گفت «لااله الا الله.» و
گوشی را برداشت.

گفت «زن! من که...» و باقی حرفش را خورد، چونکه يك صدای
نکره داشت می‌پرسید آیا خود او جلال امین است.

جلال گفت «بنال. خودمم.»

صدای نکره گفت «پیغوم من به شما رسید؟»

جلال گفت «گمونم رسید.»

صدای نکره گفت «من فکر می‌کردم با يك مرد اصولی و منطقی طرف

هستم.»

جلال فکر کرد مرد خیلی رئیس مآبانه حرف می‌زند. گفت «فکر می-

کردی.»

صدای نکره گفت «نه آقای امین! شما آدم فهیم و منطقی بی هستین.

من دربارهی شما تحقیقات کافی کرده‌ام.»

جلال گفت «زحمت کشیدی.»

صدای نکره گفت «دوتا آدم منطقی و پابند اصول باید میانشان منطقی

حکومت کنه، آقای امین.»

جلال گفت «منطق شو مارم دیدیم، بابا.»

صدای نکره گفت «این يك پیشامد بوده آقای امین و هیچ قصدی در

میان نبوده اصلاً، باور کنید. کوتاهی شده و من شدیداً مواخذه می‌کنم و از

طرف آنها از شما معذرت می‌خوام.» صدای نکره مکث کرد. بعد گفت «من

خیلی بندرت در زندگیم پیش آمده از کسی معذرت خواهی بکنم.»

جلال گفت «منتشو سرما نذار.» دید حرف لوسی زده. گفت «منظورم

اینه که بی گذار زدن به آب.» و لکر کرد آنچه باید می‌گفت این بود که جای

سفت آبپاشی کرده‌اند.

صدای نکره گفت «حق باشماست آقای امین. مطلقاً حق باشماست.

اصلاً ما دوتا زبون همو بهتر می‌فهمیم. این جوچه‌های نفهم بی تجربه فقط

دودسر درست می‌کنن.» صدای نکره مکثی کرد. بعد گفت «چطور هست اصلاً

ما دوتا بشینیم و صحبت هامونو بکنیم. بدون واسطه و پیغوم و اینجور

چیزها. من از دیدن شما خیلی خوشحال می‌شم آقای امین.»

جلال فکر کرد چه حرفی داشت با مرد بزند؟ عینکش را جابجا کرد و دست به ورم چشم راستش کشید. گفت «باشه. من حرفی ندارم.»
 صدای نکره گفت «صبح روز جمعه منتظر شما هستم آقای امین.»
 جلال گفت «خب.» و منتظر ماند.
 صدای نکره گفت «ساعت یازدهی صبح اول کوی گیشا باشید.» صدا مکث کرد. بعد گفت «آدم‌های من شما را هدایت می‌کنند پیش من.»
 جلال براق شد. «اگه یکی از اون دپشبی‌هاش باشه می‌فرستمش لادس ندهش.»
 صدای نکره خندید. «آقای امین اونا به‌مزای عمل خودم سرونه‌شون می‌رسن. شما ناراحت نباشید.»
 و قطع کرد.
 دست جلال روی تلفن بود که تلفن باز افتاد به‌زنگ.
 جلال گفت «بله.»
 صدای زن، زنگدار و بی‌محابا، در گوشی ریخت. «تویه‌مردِ خودخواه بد ادای بدگل بدترکیب خودخواه بد ادای بدگل بدترکیب هستی!»
 جلال گفت «بعضی از قسمتاشو قبول دارم.»
 صدای زن دوباره گفت «تویه جونور هوسباز بی شعور کله خشک هوسباز بی شعور کله خشکی.»
 جلال اکر کرد فقط زن‌ها قادرند با چنین فصاحت و حضور ذهن فحش بدهند. گفت «فقط به قسمتاشو قبول دارم.»
 صدای زن گفت «که جونوری؟»
 جلال گفت «شایدم.»
 صدای زن خندید و نوك زبانی شد. «دلیم واست تنک شده جونور.»
 جلال ساکت ماند.
 صدای زن گفت «نمیای پیش من؟»
 جلال گفت «بت تلفن می‌زنم.»
 صدای زن گفت «مگه حالا سرت شلوغه نمی‌تونی حرف بزنی؟»
 جلال گفت «آهاه.»
 صدای زن گفت «اینفده اَدست حرصیم.»
 جلال گفت «گلگی باشه به وقت دیگه.»

صدای زن گفت «بس منتظر تلفنم.» بعد گفت «های های.»
جلال گفت «یا حق.»

سه

در آن لحظه که جلال امین گوشی را روی تلفن می گذاشت، از دیدن هیچ آدمی در دو قدمی خودش اینهمه کراهت نداشت که از دیدن سعدی شیرازی داشت. سعدی شیرازی با آن هیکل گنده‌ی بی‌خاصیتش جلوی روی او بود.

شیرازی گفت «تلفن می‌زدی من نخواستم مزاحم بشم.»
جلال گفت «خب.»

شیرازی گفت «ئی دل‌دل ما حاضر به پیراقت؟»
جلال پا شد از دفتر رفت بیرون. از حجت پرسید. فولکس شیرازی حاضر بود.

حجت گفت «آقا نیکلا امروز نیومده.»

جلال گفت «می‌دونم.»

حجت پرسید «رفته کجا؟ مریضه شاید.»

جلال گفت «رفته شمال. پدر زنش تصادف کرده.» جلال فکر کرد نیکلا اصلاً پدرزن داشت؟ و دید حالا که گفته بود باید می‌داشت. گفت «با زنش رفته.»

حجت به زیر سایبان اشاره کرد «ماشینش که اینجاس.»

جلال گفت «با ماشین حسین رفته.»

حجت تعجب کرد. «بابنزه؟»

جلال گفت «آهاه.»

و دید شیرازی پشت سراوست. بخودش گفت مهستی بیچاره چه زجری از دست این غول بیابانی کشیده. برگشت.

شیرازی از حجت می‌پرسید «تیمار دل‌دل ما چقدی خرج وردوشته؟»

حجت گفت «دفتر.»

جلال شنید شیرازی صدایش می‌زند. اعتنا نکرد. شیرازی نفس زنان

خودش را به او رساند.

«دیرو اینجو به دلدلی بود خیلی چشموگرف.»
 «ما ماشین تاخت نمی‌زلیم.» و به‌راهش ادامه داد.
 «خوب چیزی بود. مال خودتون بود؟» شیرازی عقب سرش می‌آمد.
 «فروختمش.» و وارد دفتر شد.
 «چه‌دس به نقد.» شیرازی در را پشت سرش بست.
 جلال از زیرعینک به چشم‌های محیل مرد نگاه کرد. «توهم خریدارش بودی؟»

شیرازی گفت «ما رو چه به‌ئی غلطا. من آه‌س‌ئی زبون سه برنیام.»
 و با سر به فولکس‌ش اشاره کرد. بعد از حسابدار پرسید «حساب ما چند شد؟»

شیرازی حسابش را داد. برگشت پیش جلال.
 اگه نفروختیش دس نیکهدو. من بی خریدار حسابی دارم.»
 جلال گفت «دیر به‌صرافت افتادی.»
 شیرازی مثل آن روز که آلفارومثوی زن را از دست داده بود، افسوس
 کنان زیرلب گفت «از دستوم رف.»
 و رفت.

جلال خواهان دویست وهشتاد اس سبز موردیش را با آن ستاره‌ی سه
 پر حساب کرد: دزدها، سه نفر. يك شیرازی. يك صدا نکره‌بی. يك زن. پیغام
 آورنده. سه تا یکه بز. شده نفر. جلال امین با خودش گفت خوبست
 همین‌طور يك ریز دارد برای ماشینش مشتری جمع می‌شود.

چهار

بیست دقیقه از ده گذشته جلال امین وارد محوطه‌ی تعمیرگاه شد. در
 تفسه‌هایی که لوازم فنی نگه می‌داشتند يك آچار فرانسه، يك آچار پیچ‌گوشتی
 چند تا آچار تخت با شماره‌های مختلف، يك چکش، و يك قلمتراش برداشت.
 همه را درلنگ کهنه‌پی پیچید و به‌طرف ماشینش رفت. در را باز کرد. مردد
 شد. فکر کرد همه‌اش يك ربع، نه، بگو بیست دقیقه راهست. در را بست.

کهنه‌پیچ را که جابجا از لکه‌های روغن نشاندار بود زیر بغاش زد و راه افتاد.

از مدخل گذشت. حالا در شلوغی خیابان بود. به چپ پیچید و صاف رفت و بعد از عرض خیابان گذشت و در آن دست پیاده‌رو به‌راست پیچید و راه رفته را از آن طرف خیابان برگشت و به چپ پیچید. حالا در تکیه حموم خانم بود. از کنار يك پریموس‌سازی و يك آینه و شمعدان‌سازی که اسمش خندان بود گذشت و در آستانه‌ی دوده‌بسته‌ی شمع‌سازی شرکاء ایستاد و با پرسکی که آنجا کار می‌کرد چاق سلامتی کرد. پرسک در آفتاب، بیکار، لمیده بود؛ چونکه محرم مدتها بود که تمام بود و دیگر شمع رونق بازار نداشت و همچنان که با پرسک که اسمش غلام بود حرف می‌زد سر و ته ملاقدیر و از آن دور، بازارچه را پایید. کسی نبود. دوباره راه رفته را برگشت. اما این دفعه از بازارچه گذشت و دم مسجد ناتمام امام حسن مجتبی، سیدعلی، خادم پیر مسجد، او را دید و توضیح کرد. همچنان رفت و حالا در خیابان بود. دید اشتباه می‌کرد. يك پیکان‌آبی تلمی کنار خیابان، بیست قدم پایین‌تر، آهسته می‌آمد. جوری می‌آمد که خیال کنی دارند عقب يك نشانی می‌گردند اما نه آن جوری که جلال خیال کند دارند عقب يك نشانی می‌گردند. جلال ایستاد. ماشین رفت بیست قدم بالاتر ایستاد. در همین وقت يك تا کسی رسید و جلال سوار شد. راننده پرسید «سیخکی؟» و خندید. جلوتر پیاده شد و يك سکه‌ی يك تومانی داد. پیکان پشت سر او بود. مثل يك تف گنده. دید حالش را ندارد. از جلوی يك خرابه می‌گذشت. پیکان را دید زد. فکر کرد اینها تازه‌اند و سه تایی دیگر را دیده نفر خواهان ماشینش اضافه کرد. با خودش گفت سیزده‌ی نحس. و خندید. به خودش گفت اما کتک خورت ملس هست‌ها. و دید اصلاح حال کتک خوردن دوباره ندارد. گفت برمی‌گردم.

خرابه شلوغ بود. به گوش ایستاد. یکی معرکه گرفته بود. صدا گرم بود و موج داشت و جذب می‌کرد و يك زنگ خسته‌ی خواباور داشت. جا باز کرد و پشت سر بچه‌هایی که ردیف اول صف بسته بودند ایستاد و به عقب سرنگاه کرد و دید ماشین هنوز مراقب ایستاده بود. آنکه نفل می‌گفت جوانکی بود لاغر و خشکیده و سوخته. چشم‌های تنبل خمار داشت. وقتی جلال بدلب‌های کبود جوانک نگاه کرد با خودش گفت حتم معتاد است. جوان نقل را برید.

«حالایه جو و نمرد می خوام که اولین چراغو به اسم ضامن آهو که جانم فدای تربت پاکش بشه روشن کنه که این نقل، نقل کرامات آن حضرته. تا بعد من لب این افعی زهر دار رو بیوسم که اگه زهرش به فیصل بچکه جادر جاخاکسترش می کنه.»

جلال نگاه کرد. روی زمین يك مار سیاه چنبره زده بود و در سرمای زمستانی لخت و بی حال به خاک چسبیده بود. جوان با چوهدست تاریکی دور مار خط کشید.

جلال دید یکی دو نفر سکه‌هایی وسط معرکه انداختند. جوانک راضی نبود.

«حق آن حضرت بیشتر از اونه که من امروز میان برادران دینی خودم می بینم.» آنوقت دست زیر گوش گذاشت و به آواز خواند «رضای حق به رضای رضا شود حاصل.»

جلال دو تا سکه وسط انداخت و نگاه کرد دید ماشین هنوز بود و فکر کرد این معرکه در برابر معرکه‌هایی که او دیده بود، وهمه قیامت، يك بچه بازی بود.

«جوانک بی چاره ضریح مبارکش را چسبید محکم و آن را بوسید. آن کسی که چراغ اولوروشن کرد لبش به آن ضریح مبارک برسه - بگو انشائلاه.» جمع گفت «انشائلاه.»

«القصه؛ محکم ضریح امام رو چسبید آن جوانک عاشق و گفت یا حضرت، یا غریب الغریبا، تا مرادمو نستونم دست ازین ضریح مبارکتور نمی دارم. گفت ای آقای من، دست از شما بر نمی دارم تا به مطلب برسیم. انشائلاه همه به مطلبشون برسیم. حالا مرادش چی بود؟ گفت یا ضامن آهو، من میرزا نصرالله کاشمیری هستم من آمدم به آستانبوسی تو و انقد اینجا بست می. شینم و زاری می کنم تا مرا به دختر دلخواهم برسانی. تا مرادمو از تو بستونم.»

جلال فکر کرد این حکایت را باید جایی شنیده باشد. فکر کرد جوان معرکه گیر از روی استیصال در این خط افتاده بود. این کاره نبود، ولی خب، دم گرم داشت.

بله، حکایت همان بود. حضرت به خواب عموی دختر می رفت و تکلیفش می کرد پسرک را بخواهد و او را به مراد دلش برساند.

جوان معرکه گیر بلز زد زیر آواز. «باری اگر علاج دردت خواهی /
بشتاب به دربار شه طوس رضا.» بعد گفت «مشرف به حرم مطهرش بشوی،
صلوات.»

جمع صلوات فرستاد.

«نقل کرامات آن حضرت را شنیدید، حالا به چشم خودتان کرامات آن
حضرت را ببینید که چطوری يك افعی که دور ضریح مبارکش گشته و شهادت
گفته و مسلمون شده لب بر لب يك مسلمون دیگه می ذاره و ذکر حق می گه.»
جوانک با چوبدستش چنبره‌ی ماو را باز کرد. دم بار را با دو انگشت
گرفت. آن را دور گرداند. بچه‌ها عقب نشستند. يك زن گفت «واه!» و جمع
خندید. جلال نگاه کرد. يك غریبه در میان جمع بود.

«حالا به جوونمرد می خوام، مرید حضرت، که چراغ آخر و روشن کنه
و من ختم این معرکه رو ورچینم و لب این افعی جرار رو ببوسم.» جوانک
به جمع نگاه کرد. «نقط يك جوونمرد از میون هزار جوونمرد.»
جلال نگاه کرد. غریبه در میان جمع هنوز بود. يك اسکناس در آورد
سکه را لای آن پیچید و وسط معرکه انداخت.

«يك جوونمرد که خواسته ناشناس بمونه چراغی رو روشن کرده که
چراغ آخرت شه.» و هول را در جیب شلوارش گذاشت. «حالا يك صلوات ختم
کنید.»

جمع صلوات ختم کرد.

جوانک از بالای جمع به خیابان نگاه کرد.

جلال برگشت نگاه کرد. ماشین هنوز ایستاده بود.

جوانک دم مار را به دست گرفت. چوبدست را زیر تنه‌ی مار برد و
سر مار را بالا آورد. کمرش را خم کرد. دوباره رامت ایستاد. «این افعی
مسلمان از هند به عشق زیارت امام رضا آمد. دور ضریح گشت و توبه کرد. قسم
خورد دیگه به امت مسلمان ضامن آهو زهری نباشه. يك صلوات بلند دیگر
که لال از دنیای نری.»

جمع باز صلوات فرستاد.

جوانک معرکه گیر از بالای جمعیت نگاه کرد.

جلال دید جوانک خم شد و چشم‌ها را بست و ورد خواند و با چوبدست
سر مار را بالا آورد و لب‌هایش را گنجه کرد و بیشتر خم شد و بیشتر سر

مار را بالا آورد. «ای افعی مسلمون! ای مرید ضامن آهوا»
جلال دید همان زن که گفته بود «واه» با دست جلوی چشم‌هایش را
گرفته بود.

يك صدای غضبناك گفت «چن دفعه بگم معرکه گرفتن قدغنه. مگه حرف
سرت نمی‌شه؟» بعد صدا گفت «بالاه، متفرق بشین. برین پی کارتون.»
جلال دید يك پاسبان جمعیت را می‌شکافت. وقتی پاسبان برگشت،
دید سرکار مقبلی بود. «مگه نکفتم دیگه بساطتو اینجاها پهن نکنی.» و رو
به مردم کرد. «متفرق!»

جوانك معرکه گیر گفت «سرکار فقط اجازه بده من لب این افعی رو
ببوسم، چشم.»

سرکار مقبلی گفت «جه کن بساطتو. لازم نکرده.» باتونش را کشید
«بالاه! متفرق شین.»
جمعیت هو کشید.

جلال دید جوانك دم مار را گرفت و آن را داخل کیسه گذاشت.
جمعیت پراکنده شده بود.
سرکار مقبلی برگشت. باتونش را در حلقه‌ی کمر جا داد و جلال را
وسط معرکه دید. پاشنده‌ها را بهم زد.
جلال گفت «چی شده سرکار؟» و نگاه کرد دید ماشین هنوز ایستاده
بود.

سرکار مقبلی گفت «ده دغه به این جعلی گرتی گفتم بساطتو اینجا پهن
نکن. قدغنه، مسئولیت دازه. بسرك مگه حرف سرش می‌شه.» و به جوانك
معرکه گیر نگاه کرد که آماده‌ی رفتن می‌شد.

جوانك گفت «لامروت یا همیشه دیرمیای یا زود.»

سرکار مقبلی گفت «ده بیا و خوبی کن.»

جلال بازوی سرکار مقبلی را چسبید و قدم‌زنان او را به طرف چارراه
سیروس کشاند. وسط راه یکبار به عقب برگشت دید ماشین همین‌طور می‌آمد.
بار دوم نگاه کرد. آن تف‌کنده‌ی متحرک از روی زمین پاك شده بود.

پنج

جلال امین در دفتر به ساعتش نگاه کرد. بیست دقیقه از ظهر گذشته بود. تعمیرگاه دیگر تا صبح شنبه تعطیل بود. جلال فکر کرد به امتحانش می‌آزرد. مصیب را صدا زد برایش چایی بیاورد. شاید دست ازمزش برمی‌داشتند. با خودش گفت اگر بر نمی‌داشتند؟ فکر کرد چیزی عوض نمی‌شد. مصیب فنجان چایی را روی میز گذاشت و سینی زیر بغل منتظر ایستاد.

«آقا ما چشمون ترسیده. خواسیم پنج شنبه جمعه رو بریم طالقون گفتیم نکنه بازم دزد بیاد خدا نکرده ما اینجا نباشیم و روسیاه بشیم.»
جلال فکر کرد دزد برای چیزی می‌آمد که آن چیز دیگر در تعمیرگاه نبود. گفت «دیگه تموم شد، مصیب.»
«آقا می‌گم نکنه دوباره وقتی ما نباشیم دزده بخواد بیاد سر وقت ماشینا اینجا.»
جلال گفت «نه مصیب، دیگه دزد بی‌دزد». بعد گفت «یکه امنه اینجا. خیالت راحت باشه.»
«پس آقا ما امروز می‌تونیم بریم طالقون سری به بچه‌ها بزنیم؟»
«عد. جمعه تهرون باش.»
«چشم آقا.» بعد گفت «چایی تازه دمه آقا.»
جلال گفت «باشه.» و حبه قند را در فنجان زد و به دهان گذاشت. مصیب دم در گفت «با آقا کاری ندارین؟»
جلال فکر کرد الان حسین پیش اوست. گفت «نه. سلام برسون. خودم هفته‌ی دیگه می‌رم خدمتتون.»

شش

جلال امین گوشی را برداشت و شماره گرفت.
يك صدای زننگدار زنانه گفت «هلوا»
مهستی بود.

جلال گفت «تو يك زن زیبایِ لوندِ افاده دارِ زیبایِ لوندی.» و دیدنش بود. به نظرش آمد يك کلمه را جا انداخته بود. یادش نیامد کدام. صدای زن، منتظر، گفت «خب.»

جلال گفت «همین.» و فکر کرد اگر يك روز از مرد بودنش پشیمان باشد فقط به خاطر آنست که نمی‌تواند مثل زن‌هایك عمر، سرهیچ، و راجی کند. دست کشید. «خواستم بت خبر بدم یه دونه خیال نکنی من ماشینو می‌دم به کسی. نگاه کن نازدار خانوم. این اتل اصلا به اسم تست، مال خودته. همین طور چکی بخشیدم بت. خلاصه خواستم بت یگم یه دونه که خیال کنی ما از اونائیم که زیر قولمون بزنییم.» مکث کرد و بعد گفت «ولی، خب.» و ساکت ماند.

صدای مهستی پرسید «ولی خب، چی؟»

جلال گفت «یه دوسه روز بهم مهلت بده.»

صدای مهستی گفت «تو منو جون بسر کرده‌یی جلال. من برنامه‌ی سفرمو عقب انداختم که با این ماشین برم چون مطمئن‌تره و دیگه خطر این درین نیست منو بین راه بذاره. ولی تو اصلا به فکر من نیسی هیچ.» و جمله‌ی آخر را نولک‌زبانی گفته بود.

جلال گفت «نازدار خانوم، آخه تو مشکل منو که می‌دونی. حالا چی می‌شه دندون روجیگر بذارى یه دو روز دیگه بری سفر.» مکث کرد. گفت «اصلاً ماشینه اونقده خاطر خواه پیدا کرده.» فکر کرد اگر به هدف نخورد؟

صدای مهستی کنجکاوانه پرسید «خب؟» و منتظر بود.

جلال لفتش داد. «اصلاً می‌دونی چشم‌موم مردم شهر دنبال اتس ما بودش. شده بود واسم یه پارچه دردسر. دارن رودس می‌برنش. نه که بخوام بازار گرمی کنما. گفتم که. جون تو نباشه، جون جلال، ماشین اصلا مال خودته. اصلاً این تو و این ماشین. ولی خب فکر کردم حالا که قول ماشینو بت دادم بهتره ببرمش یه جا دور از چشم مردم بذارم که نکنه یه وقت تو رو بند کسی بمونه.» مکث کرد. بعد گفت «خلاصه بر دم یه جا قاهمش کردم.»

صدای زن حالا می‌پرسید «کجا؟»

«یه جای مطمئن.» بعد گفت «از بابت ماشین ذلت شور نزنه.»

صدای زن گفت «خب.»

جلال فکر کرد زن حالا آسوده بود. آنوقت گفت «ولی خوب، یه چیزایی

هس که آدمو ناراحت می کنه.»

صدای زن گفت «چی، جلال جون؟»

جلال گفت «به پیشامدایی، اصلاً بگذر، هیچی بابا. خب تو چطور می
نازدار خانوم. ما همش حرف ماشینو زدیم.»

صدای زن گفت «خب، ده بگو چی شده.»

جلال گفت «اصلاً هیچی بابا. با این حرفا سر ناز نیتو درد می آرم.»

صدای زن گفت «اوا، نه. می خوام بدونم چی شده.»

جلال گفت «می دونی، امروز به تک پا رلتم بیرون دیدم به ماشین افتاده
عقب سرمون. گفتم نه بابا، بلا نسبت، ماکی باشیم زاغ مارو بخوان بزتن.
اما هر جار فیم پایه پای ما اومد لا کتاب. دیگه رسیده بود اینجام. نزدیک بود
بسر بزنه ها.»

صدای زن گفت «نه. جلال جون نکنه به وقت کاری دس خودت بدی.
می دونی که، یعنی می خوام بگم باید مواظب خودت باشی. شاید اصلاً هیچ
چیزی نبوده خیال کردی.»

جلال گفت «دیگه اون روی سگیم بالا اومده بود.»

صدای زن پرسید «چه شکلی بود؟»

جلال خودش را به آن راه زد. «کی؟»

صدای زن گفت «ماشینی که تعقیبت می کرد.»

جلال گفت «به پیکان بدرنگ بود. از اون تفسی هاش.»

صدای زن خندید «چی چی؟»

جلال دوباره گفت.

صدای مهستی گفت «وای، چه بامزه!»

جلال گفت «بت تلفن می زنی ماشینو شنبه یکشنبه وامت بیارم.»

صدای مهستی گفت «چه ماه.» بعد گفت «تا شنبه یکشنبه من دق

می کنم.»

جلال گفت «نازدار خانوم، حالا همش دو روزه.»

صدای مهستی گفت «باشه.»

جلال عینکش را برداشت. دست به صورتش کشید. گفت «هوا» و با

خودش فکر کرد اگر نقشه اش نگیرد. و دید چیزی عوض نمی شد.

هفت

وقتی آخر شب جلال امین به زنش، عصمت خانم، گفته بود يك ساعتی کار دارد و می رود بیرون برمی گردد و دیده بود عصمت خانم اخم کرده بود و بعد که عقب يك چراغ قوه می گشت چشم های عصمت خانم از تعجب گشاد شده بود و بعد که آمده بود بیرون، سرخیابان، و دوسه دفعه بالا و پایین رفته بود و دیده بود همه جا امن است، آنوقت فهمید نقشه اش گرفته بود. جلال امین، يك کله، تا خیابان ری راند. از انبار حاجی عوض پور که میان دو کوچه ی باریک بود رد شد. دور زد، ماشینش را همانجا نگهداشت. کهنه پیچ آچارها و چراغ قوه را زیرکت پنهان کرد و پیاده طرف انبار حاجی راه افتاد. از مقابل در بزرگ انبار رد شد. تاسر کوچه رسید. دوروبرش را پایید. هیچکس نبود. يك ماشین داشت رد می شد و نورش تا به تا بود. جلال ایستاد. ماشین به سرعت گذشت و يك وانت بار بود. جلال داخل کوچه پیچید و زنگ در کوچک توی کوچه را زد، دوباره زد. صدای لخلخ يك پای بی حوصله آمد.

پیرمردی لنگه ی در را پس کشید. گفت «باکی کار دارین، بابا؟»
جلال دید پیرمرد يك هالتوی سربازی به کول انداخته بود، يك شبکلاه سرش بود و سبیل هاش آویخته و لرزان بود. گفت «منم، آقا کرامت. جلال.»

«سلام، باباجون. صفا آوردی. بیاتو بابا.»
و راه داد. در را بست. جلوجلو طرف اتاکی می رفت که بیست سالی بود تنها در آن سر کرده بود.
جلال گفت «زحمت دادم آقا کرامت. او مدم سری به ماشین بزنم و برم.»

«این وقت شب، باباجون؟»
«دیگه وقت نبود. سرم خیلی شلوغ بود.»
«سرت انقد شلوغ که از این پیرمرد تنها هم حالی نمی پرسی، بابا جون؟»

«روم سیاه آقا کرامت.»
«زنده باشی باباجون.» بعد گفت «حالا یه استکان چایی میل کن بعد.»

جلال گفت «اگه کارم زودتر تموم شد چشم.»

انبار حاجی دراصل يك کاروانسرا بود. وقتی حاجی عوض پور، بعد از شهر پور بیست، آنجا را خرید و تبدیل به انبار کالا کرد، کاروانسرا مخروبه بود. حاجی همه‌ی کاروانسرا را کوبید و فقط دو تادهنه‌ی جنوبی را نگهداشت. زمین قسمت شمالی را تکه تکه کرد و فروخت و بقیه‌ی کاروانسرا شد انبار کالا. حاجی، آقا کرامت را که زمانی درشکه‌چی بود برای سرایداری آنجا آورد و اتاقی در گوشه‌ی شرقی انبار برایش ساخت. هنوز درشکه‌ی لکنتی آقا کرامت، مثل يك حجله‌ی متروک، گوشه‌ی انبار افتاده بود و سایبان گرد گرفته‌اش روی آن خمیده بود. سراها، طاق ضربه‌ی داشتند و سقفشان بلند بود و شوکت داشت. جلال در تاریکی به دهنه‌های بلند نگاه کرد و دید آرامش و امنیت بود.

آقا نیکلا ماشین را کنار دیوار پارک کرده بود. میان دو درخت تناور

نارون.

جلال چراغ قوه را روشن کرد و به همه طرف تاباند. همه چیز در سکوت شب مثل آن بود که سال‌ها بود دست نخورده به جامانده بود. مثل يك خواب افسانه‌یی. دوروبر ماشین گشت. طبق عادت به تایرهاش تپا زد و به صدای پخت و پپی طنینشان گوش داد. حالا او و آن ستاره‌ی شهر تنها بودند. بسا خودش گفت حالا باش چیکار کنم؟ و متحیر بود. آنوقت به سرای اولی رفت و چراغ تاباند و يك کیسه گونی پیدا کرد. کیسه را زیر ماشین پهن کرد. کهنه‌پیچ را باز کرد. چکش را برداشت. به سمت چپ خمید. يك پهلو شد. شانه‌ی چپ را روی لبه‌ی کیسه گذاشت. نیم چرخ زد و حالا پهنای شانه‌اش روی کیسه بود. پاها را بلند کرد و به زمین فشار داد و کیسه و شانه‌اش را زیر ماشین سراند. چراغ را روشن کرد. از ته ایستاندش. دید نور کافی نیست. به دست گرفت و به سراسر ته بندی تاباند. همه چیز دقیق و منظم سر جایش بود. دیفرانسیل. کله گاوی. شمش‌ها. میل گاردان. جعبه دنده. کارتس. فنرهای جلو. سبک فرمان. خوشش آمد. چکش را به شمش‌ها زد؛ بعد به میل گاردان زد. خودش را سراند و به تمام ته بندی زد. صداها به گوشش طبیعی آمد. فکر کرد شاید طلا قایم کرده باشند. بعد فکر کرد شاید هم الماس باشد. یادش آمد وقتی بچه بود جهودها چطور گنجنامه بدست در طالقان عقب دلفینه می گشتند. فکر کرد خیلی وقت بود مثل قدیم‌ها زیر ماشین نخوابیده بود. دید همه چیز منظم بود. پشت را با کیسه روی سمت کف حیاط سراند و از آن طرف ماشین آمد بیرون.

باشد ایستاد و کیسه را انداخت روی سقف ماشین. فکر کرد حتی نمی‌داند عقب چی دارد می‌گردد. در صندوق عقب را باز کرد. به جای زاپاس به دقت نگاه کرد. با چکش به دور و بر زد. گوش داد. همه چیز درست بود. آمد جلوی ماشین. در را باز کرد و پشت فرمان نشست. فرمان را گرداند. تیز تیز خشک ساییدن لاستیک را روی سمنت شنید. يك صدای تيك آمد و دیگر فرمان قفل بود. پیاده شد، قلمتراش را برداشت. صندلی عقب را از قید باز کرد. به پشت بر-گرداند و چراغ انداخت. دید فابريك است. اما دیگر به هیچ چیز مطمئن نبود. با نوك قلمتراش يك شكاف عمودی و يك شكاف افقی انداخت. انگشت‌ها را داخل آن بعلاوه کرد. دید جز ابرو و نوک چیزی نبود. مستأصل شد. فکر کرد یعنی چه؟ پیاده شد. و با غیظ به در ماشین تپا زد. در چرخید و به نرمی تلقی صدا کرد و بسته شد. آنوقت زانو زد. دستش را نیم مشت کرد و از بند چهار انگشت به در تقه زد. بعد با بند سبابه زد. مثل طبیعی که به شکم مریض می‌زند. و گوش به صدا داد. با فاصله‌های مختلف زد. و گوش داد. اندازه‌ی شیشه‌ی در را حساب کرد که وقتی پایین کشیده باشد تا کجا خواهد بود و آن وقت با انگشت به در زد و گوش داد. مطمئن نبود. شیشه را تاته پایین کشید. آچار برداشت، جادستی را باز کرد. قالب در بازکن را در آورد. خود دستگیره را از قید آزاد کرد. آنوقت از پهلوها به روپوش در آچار انداخت. چرم لطیف شاهانه کش آمد. تقه زد. حالا روپوش در توی دست‌هاش بود. روپوش را کنار گذاشت و چراغ انداخت.

فکر کرد نباید همچو چیزی قبلاً دیده باشد. يك جا فلزی به قد شیشه زیر در بود که شیشه، وقتی پایین زده می‌شد، داخل آن جا می‌شد. جلال فکر کرد چرا؟ و دید قلاب‌هایی که جافلزی را به در وصل می‌کرد دستی کار گذاشته بودند. و يك روپوش نازک نایلن زیر این همه بود. جلال با قلمتراش يك خط برید. دید باقی محفظه پر از بسته‌های كوچك نایلونی بود؛ قد کف دست. جلال یکی را برداشت و زهر نور زرد چراغ قوه نگاه کرد. هر گرد سفید بود. دلش تند زد. زیر لب گفت طفلك حسین. آنوقت کیسه گولی را از روی سقف برداشت. بسته‌ها را در آن ریخت. روپوش در را به دقت سر جاش گذاشت. بعد دستگیره و قالب در بازکن و جادستی را سوار کرد و سروقت درهای دیگر رفت.

جلال وقتی کیسه گولی را از گردن پنهانند و در حلقه‌ی دستش گرفت

وسبك سنگين كرد فكر كرد تخميني بايد ده دوازده كيلوئي باشد. كيسه را در صندوق عقب گذاشت. درها را قفل كرد و به اتاڪ آفاكرامت نگاه انداخت. چراغ خاموش بود. به ساعتش نگاه كرد. بيست و دو دقيقه از دو گذشته بود. از درآمد بيرون. وقتی از كوچه داخل خيابان مي پيچيد، شنيد يك پاسبان كشيك محكم صوت زد.

4207

يك

صبح بچه‌ها خانه را سرشان گذاشته بودند که جلال امین در جاش غلت زد. چشم‌ها را باز کرد و از پنجره دید روز بود و نور نقره‌بی مات همه جا را به يك اندازه روشن کرده بود و در آسمان ابرها سفر می‌کردند - از غرب به شرق. پاشد نشست. در اتاق سماور می‌جوشید و قوری بالای آن عرق کرده بود و سفره‌ی صبحانه پهن بود. رفت دست و رویش را شست. به چشم راستش نگاه کرد دید هنوز مؤوف بود و آمد پای سفره نشست.

عصمت خانم برایش چایی ریخت و جلوش گذاشت. ولی تسوی روش نگاه نکرد. جلال یادش آمد وقتی دیشب برگشته بود با آنکه عصمت خانم بیدار بود، می‌دانست، خودش را به خواب زده بود و تا صبح، پشت به او، خوابیده بود. فکر کرد اوضاع باز خراب است. گفت «خیلی وقته سر به حاجی آقا نزدیم.» آنوقت با احتیاط قند در فنجان ریخت، هم زد. يك تکه نان سنگک برداشت، روی آن کره مالید و يك تکه پنیر روی آن گذاشت.

عصمت خانم گفت «کی فرصت سرخاروندن دارم. حبس شدم توی این چاردبویاری. یا باید بشورم یا بیزم بریزم توشکم شماها یا باید جارو بکشم یا تمناهای بچه‌ها رو اجابت کنم.»

جلال فکر کرد گله‌ی زن از چیز دیگر بود و مثل همیشه دانت پرهیز می‌کرد و بهانه می‌گرفت و نق می‌زد. به خودش گفت باز شروع شد. گفت «بچه‌ها رو حاضر کن راه بیفتیم.» و لقمه را به‌دهن گذاشت.

زن گفت «جلال!» نامطمئن بود و انگار پوزش می‌خواست.

جلال، لقمه را يك گوشه راند و، چشم به دهان زن، منتظر ماند.
 «یه چیزی ازت بپرسم راستشو می گوی؟»
 «بپرس.» و لقمه را می جوید.
 «بگو جون علی راس می گم.»
 «چرا قسم می دی زن. کی من بت دروغ گفتم.» و چایی شیرینش راسر کشید.

«دیشب کجا رفته بودی؟»
 «رفته بودم سر وقت ماشین حسین.»
 «تو گفتی من باور کردم.»
 «دروغم چی بود، زن. ماشینو آقا نیکلا برده بود گذاشته بود انبار حاجی که دس و باله مونونگیره تو تعمیر گاه. منم وقت نکردم ماشینو واریش کنم. یه مشتری پیدا شده که ماشینو ضرب اجل می خواست. گفتم برم یه دیدی بش بزنم که قیمتی بتونم روش بذارم. این آقا کرامت حی و حاضره.»
 «یعنی پای یه زن دیگه درمیون نیس.»
 «دلت خوشه ها.» و يك لقمه ی دیگر گرفت.
 «بس چرا چند روزیه اخلاقت عوض شده. روزا نمیای خونه. شبا می ری بیرون. گفتم یه چیزیت هست، خب.»
 جلال فکر کرد این دفعه کمی از مر بای به روی لقمه اش بگذارد؛ بعد یادش آمد پنیر زیر دندان مزه ی گیج می گرفت.

«بگو جون علی نیس.»
 جلال لقمه را نیم جویده بلعید. لقمه سخت پایین رفت تا جلال جرعه ای چایی روی آن نوشید.

«زن. جون بچه هامونو سر هیچ میون نکش. روا نیس.» فکر کرد بهتر است از خیر مر بای بگذرد. آنوقت پا شد جوراب هایش را پاکند. «دلت می خواد دو سه روزی پیش حاج آقاات بمونی؟»
 عصمت خانم سرش را بلند کرد. چشم هایش نگران بود. «واسه چی دو سه روز. زهرا مدرسه داره فردا.»

«مرخصیشو می گیرم.»
 «خودت چی. خونه زنده گیمون چی؟»
 «منم هر روز میام اونجا.»

«چی شده مگه جلال؟»

جلال آه کشید. گفت «ده بیا.» بعد خندید. بعد گفت «هیچی نشده والاه بیلاه. دیشب وقتی رفتم آقا کرامتو دیدم گله کرد چرا انرفتم دیدن مرد بیچاره دلم به جوری شد.» مکث کرد. «حالا گفتم دوسه روزی بریم صلاه رحم. هم تو دلت واز می شه، هم بچه ها یه راحتی می کنن.»

«یعنی دلت واسه حاجی اقام سوخته!» از غیظ گفته بود و از غیظ شروع کرده بود به جمع کردن سفره‌ی صبحانه.

«ده، بیا درستش کن، زن! حاجی ماشالا ماشالا دلسوزی کسی رو لازم نداره، هزارتاه مٹ منو می خره آزاد می کنه. خودتم خوب می دونی.»

دو

جلال امین سرگیشا به ساعتش نگاه کرد و خوش خوشك راند. سر راه بچه ها و عصمت خانم را خانه‌ی حاجی عوض پور گذاشته بود و عصمت خانم سرمنگین با او رفتار کرده بود و يك کلمه حرف با او نزده بود و خودش يك استکان چایی با حاجی خورده بود و با آرامش خاطر با حاجی درباره‌ی کسادى بازار و تازه به دوران رسیده‌هایی که پول بی حساب جیبشان آمده بود و بچه‌های ارقه‌شان هزارهزار درگاهاره‌ها خرج رقا صه‌های فرنگی می کردند و مستی ایمان مردم و گرانی زندگی حرف زده بود و ده دقیقه به یازده از خانه‌ی حاجی بیرون آمده بود و درخیابان‌های خلوت روز جمعه از ژاله به شاهرضا پیچیده بود و از بهلوی آمده بود بالا و به آریامهر پیچیده بود و آنوقت در امیرآباد بود و بعد به چپ پیچیده بود و از اتوبان رد شده بود و حالا سرگیشا بود. هشت دقیقه از یازده می‌گذشت.

يك مرد به شیشه‌ی بغلش تلنگر زد. جلال شیشه را پایین کشید.

«آقای امین.»

«بنرمایید.»

«عقب سر من بیاین.»

مرد کت و شلوار به تن داشت و مؤدب بود. جلال منتظرش تا مرد سوار ماشین شود. يك شورلت ایران سبز. آنوقت دنبال او راه افتاد.

مرد دور زد و طرف اتوبان برگشت و پارک وی را رو به شمال بالا رفت. جلال عقب سرش بود و مرد با سرعت هشتاد در خط میانه می‌رانند. در تقاطع هتل و نك شورلت ایران به چپ پیچید. راست بالا رفت. کنار يك در بزرگ قهوه‌ای نگهداشت. بوق زد. پیرمردی باغبان طوری در را چار-تاق باز کرد. مرد تورفت. جلال نگهداشت. درماشین را بست.

مرد گفت «دنبال من بیاین آقای امین.»

جلال به دوروبر نگاه کرد. حیاط پر درخت بود و باغبان، تیچی به دست، شاخه‌های سرمازده‌ی گل سرخ‌ها را واری می‌کرد.

از يك سرسرا گذشتند که مزین به تابلوهای نقاشی بود. تمام منظره. کف سرسرا را يك قالی يك تخته می‌پوشاند. سه در چوب گردویی به سرسرا باز می‌شد. يك ميز و دو مبل كوچك گوشه‌ی چپ بود. سگی كوچك روی یکی از مبل‌ها خوابیده بود. وقتی جلال را دید، سر از روی پاهاش برداشت و به جلال نگاه کرد و دوباره سرش را روی دست‌ها گذاشت و خوابید. خانه آرام و بی‌صدا بود. مرد پیچید و از پله‌ها بالا رفت و جلال از پله‌ها بالا رفت. در بالای پاگرد، مرد پیچید. کنار در میانی ایستاد. تلنگر به در زد. مکث کرد و بعد وارد شد. جلال منتظر ایستاد. کنار در، يك منظره‌ی پل آجری در میان درخت‌های افرا و تبریزی در غروب رنگ غروب بود. مرد در را برای جلال باز کرد و باز نگهداشت و جلال وارد اتاق شد.

اتاق نیمه تاریک بود، چونکه پرده‌ها را کشیده بودند و جلال بو کرد و حس کرد بوی کتجد و بوی چرم به‌دماغش نشسته و بدش نیامد. مردی از پشت يك ميز چوبی پا شد. بالاتنه‌اش پهن بود و جلال حدس زد مرد زیاد قد بلند نیست.

گفت «خوش آمدی آقای امین.»

جلال او را از صدای نکره‌اش شناخت. مرد صورت پهن گوشه‌تالوری تیره داشت. موهای صاف و پر پشت بود و به عقب سر می‌نشست و اتوکشیده و منظم می‌خوابید و پیشانی کوچکی برای مرد، که حدوداً پنجاه سال داشت، باقی می‌گذاشت. لبهاش کلفت بود و دهن گشاد داشت با دندانهای سطر سفید و دماغش درشت و برآمده بود. جلال فکر کرد مرد عین کرگدن بود.

«قیافه‌ی شما همانطوری هست که حدسش را می‌زدم.» مرد دستش را بطرف جلال دراز کرد. «من تندرستی رو تحسین می‌کنم.» با دستش به صدلی

روبروی میز اشاره کرد. جلال نشست. «من چیزهای دیگه بی رم تحسین می‌کنم. می‌خواین بدونین چی آقای امین؟ اول از همه زن.» و با صدای بلند خندید. «عقیده‌ی شما چیه، آقای امین؟»

جلال جابه‌جا شد. «راستش آقای...»

«گلباد، آقای امین. گلباد.»

«... آقا گلباد. حقیقتش اینه که من یه خرده اختلاف م‌رام دارم باشما.»

آقای گلباد چشم‌هایش را تنگ کرد.

«حقیقتش اینه آقا گلباد منم اولش معتقد به زن هستم. اما زن خوشگل.»

آقای گلباد با دست‌روی میز کوبید و تهقه‌هاش بلند شد. «آقای امین،

پس من و شما اصلاً باهم اختلاف چی، اختلاف سلیقه، نداریم پس. با مشروب چطورین؟»

«فقط اعلاش.»

آقای گلباد باز خندید. از جایش بلند شد. دو تا گیللاس از دست‌چرخ‌ی که

بار متحرک اتاق بود برداشت. از يك تنگ بلور در هر دو گیللاس و بسکی ریخت.

«با یخ و سودا؟»

«خالی.»

آقای گلباد برای خودش یخ و سودا ریخت. گیللاس جلال را دستش داد

و آمد در جاش نشست.

«آقای امین می‌دونین آدم تنها جو نوریه تو عالم که به پشت می‌خوابه؟»

جلال دید مرد با چشم‌های ریز خندانش نگاه او می‌کرد. فکر کرد

حتماً وقتی که توی قبر درازش می‌کنند. گفت «عجب.» بعد گفت «فکرش را نکرده بودم.» یادش آمد خودش همیشه يك پهلو می‌خوابید.

«بله. و همین آدم بعضی چیزای خوب و بعضی چیزای بد اختراع کرده.

اما آدم که منظورم همون مرد باشه می‌دونین چرا اینکارارو کرده؟» و منتظر

جواب جلال نماند. «چونکه همین جو نوریه که به پشت می‌خوابه از دو تا بهشت

رونده شده. از بهشت‌خدایی و از بهشت خانگی.» جرعه‌بی نوشید. «بهشت

آسمان را خدا برای خودش برداشت و بهشت زمین را که همون خونه باشه

زن تصاحب کرد.» جرعه‌بی کوتاه نوشید. «در هر صورت سر مرد بی کلاه

موند.» و قه‌قاه خندید.

جلال جرعه‌یی نوشید. دید خیلی تند بود. زبانش سوخت و ته حلقش داغ شد. سرفه کرد. گفت «با شما موافقم آقا گلباد. ما مردا خونه بدوشیم، تا اهدا.»

«احسنت! در برابر این نارویی که مرد خورده بود دست به اختراع زد. می‌دوین چه چیزها؟» مرد سؤال نمی‌کرد یا گرمی کرد از خودش می‌کرد، می‌خواست جواب‌های خودش را به سؤال‌های خودش بدهد. «عشق اختراع کرد. اصول اختراع کرد. وچی دیگر اختراع کرد؟ معامله اختراع کرد. معامله برپایه‌ی اصول. عشق مرد را به زن وصل می‌کند. اما معامله مردها را به هم جوش می‌دهد.» مرد يك جرعه‌ی کوتاه نوشید. «معامله بازی مردهاست. به جور سرگرمی. يك بازی بر مبنای قواعد و اصول. شرافتمندانه.»

جلال گفت «من صد درصد با شما موافقم.» گیلانش را به طرف او تکان داد. «سلامت!» و تا ته نوشید. تند بود و گلورا سوزاند. حس کرد شکمش گرم شده.

«من می‌دونستم با يك مرد منطقی و معتمد به اصول طرف هستم.» گیلانش را نوشید. پا شد. تنگ و یسکی را برداشت و برای جلال تا نیمه پر کرد و برای خودش با یخ و سودا ریخت و آمد نشست. گفت «آقای امین، شما صاحب يك ماشین بنز هستید که ما مایلیم از شما بخریم. یعنی باهم معامله کنیم.» به پشت تکیه کرد و به واری می‌قیافه‌ی جلال پرداخت.

«آقا گلباد. من خیال کردم ما داریم واسه‌ی به مامله‌ی حسابی حرف می‌زنیم.» پای راستش را روی پای چپ انداخت. «خب، شو ما امر می‌کردین من ماشینو می‌فرسام خدمتون.» خندید و کمی از گیلانش نوشید. «شو ما گمونم سربه سر جلال امین می‌ذارین.» دوباره خندید و دوباره کمی از گیلانش نوشید.

آقای گلباد از پشت صندلی جلو آمد و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. «آقای امین. این معامله‌ی بظاهر بی اهمیت فقط يك مقدمه‌ست. يك زمینه‌ی طوری برای معاملات کلان‌تر و مهم‌تر و همکاری میان شما و کارگزاران من.»

جلال گفت «آهاه.» و فکر کرد کردن خیلی هفت خط است.

«بله آقای امین. من نقشه‌های وسیعی برای گسترش کارم دارم. شما يك آدم اصولی و مورد اعتماد همه هستید. ما درباره‌ی شما تحقیقات کاملی

کرده ایم. من سال هاست دنبال آدمی مثل شما هستم، فکرش را بکنید کار کشتگی و جسارت شما با طرح‌ها و ایده‌های من! چه معجونی از کار درمی‌آید. آنوقت من و شما بهشت خودمانو رو همین زمین بنا می‌کنیم. با زن‌های زیبا!»
مرد دور برداشته بود.

«و مشروب عالی آقا گل‌باد». گیلانش را بلند کرد.

«و مشروب عالی.»

جلال فکر کرد کرگدن یا باید خل وضع باشد، یا خیلی حقه‌باز. «آقا گل‌باد ما به تعمیر گاه فسقلی داریم که با خون دل رو براش کردیم. حاصل بیس سال زحمتمه. تو همچده سنی که دارم باس خیلی دس به عصا را برم. یعنی نباس بی‌گدار بزئم به آب. باید اطمینون داشته باشم.»

«حق باشماست. من همه جورى تضمین در اختیار شما می‌ذارم. در قدم اول پانصد هزار تومان به حساب شما چک می‌کشم. بعد از آنکه اتومبیل تحویل شد، من با سپرده‌ی ده میلیون تومان باشما شریک می‌شوم که یک کارواش خیلی بزرگ، خیلی مدرن، در شمال شهر راه بیندازید و در جوارش یک دفتر فروش اتومبیل باز کنید. در واقع کار اصلیتون واردات اتومبیل خواهد بود.»
جلال امین به گیلانش خالیش نگاه کرد. «تا شنبه من فکرامو می‌کنم. ماشین روز شنبه در اختیار شما آقا گل‌باد.»

آقای گل‌باد کشویی را باز کرد، دسته چکی روی میز گذاشت. از جیب کنش یک نلم طلای پارکر در آورد. چکی نوشت و آن را دست جلال داد.
«برای اینکه حسن نیتو به شما ثابت کنم چکی به مبلغ پانصد هزار تومان در وجه شما، آقای امین. من به شما اطمینان دارم.»

«من تا ماشینو تحویل شوما ندم چکو قبول نمی‌کنم.»

آقای گل‌باد نشان داد که ناراحت شده. «آقای امین! من و شما در اصول معامله باهم توافق کردیم. من آن را رعایت می‌کنم و توقع دارم شما هم چک را قبول کنید. یک معامله‌ی شرافتمندانه.» چک را دوباره طرف جلال دراز کرد.

جلال چک را گرفت. به آن نگاه کرد. همه چیز درست بود. گفت «آقا گل‌باد این کار دوتا شرط داره.»

آقای گل‌باد عقب نشست. دست‌ها را زیر چانه مشت کرد. گفت «چی

جانم.»

«نیگا کنین، آقا گلباد. ما به سیاق خودمون عمل می‌کنیم. ما به اصولاتی داریم واسه خودمون. اطمینون آگه‌س باس دوطرفه باشه. وقتی دوتا مرد دس مردونگی بهم می‌دن باید مردونه عمل کنن. باید صفت داشته باشن. باعم صلاح بیان. کلك نباد تو کار باشه. چون بره، اما حق نره. شیله پيله نباشه. جوونمردی باشه. حتی آگه قصد، انتقوم کشی باشه.» دید تا اینجایش را خوب آمده بود. حالا در جمله خودش بود - يك پايين شهری بی کله.

«درسته، موافقم. اینا اصول خودمم هست. دیگه هیچ اشکالی پیش نیاد. از این بابت شمارا مطمئن می‌کنم.» مرد منتظر ماند. «شرط دومتون.» «ما نگفتیم خدا نکرده لات ولوتیم، امو همچین پخه‌م نیسیم. ما با جوونمرداش گنجشکم نیسیم. گردن‌مون از مو باریکتره. امو اونکه نارو می‌زنه اونجا ما دندون تیز کرده داریم.» فکر کرد خوب شد ویسکی‌ها را سر کشیده بود. حس کرد حالا زبانش روان بود و هرچه می‌خواست بگوید روی دندان‌هاش قل می‌خورد و روی لبش پرواز می‌کرد. «ما به‌خواه کسی نیستیم. نه. امو یکی از اون چیزاتون، کار گزاراتون، به ناحق در حقمون کرده. بلانست ما می‌خوایم ادیش کنیم.» دید مرد سرتکان می‌دهد. «اخلاصه از شمارخصت می‌خوایم دسمونو باید وازبذارین براش. خب، این به‌مامله‌ی کوچیک مردونه‌س. همچین به‌گردگیری مختصر.» و به دست راستش تاب ملایمی داد.

مرد ناگهان خنده سرد داد. «آقای امین، من به‌چیز دیگه‌یی که تحسین می‌کنم شهامته. شهامت و جسارت. باشه. شرط دومتونو هم قبول دارم.» مرد مکث کرد. بعد گفت «ولی اوناسه نفر بودند.»

«چهار نفر.»

«شما کدوم رو می‌خواین که من دستتونو بش باز بذارم؟»

«چهارمی.»

«افندی؟»

«همونی که کله‌ش تخم مرغیه و شونه‌ش پهنه.»

«افندی.»

«عمون افندی پیزی.»

مرد قه‌قه‌ها خندید. گفت «آقای امین شما آدم بامزه‌یی هستین. شرط

دومتونو درست قبول دارم.» بعد گفت «این دوئل با سلاح هست؟»
«کار دس و پنجه.»

مرد دوباره خندید. «شما رو تحسین می‌کنم آقای امین. من مرد صاحب
اصولو تحسین می‌کنم. بخصوص که با شهامت هم باشه.»
جلال گفت «چوب کاری می‌فرمایید، آقا گل‌باد.»

شنبه

يك

ساعت هفت صبح وقتی جلال امین در دفتر تعمیر گاهش نشست با خودش گفت حالا این گوی و این میدان، ببینیم چکار می‌خواهی بکنی، جلال امین، و دید انقدرها که فکر می‌کرد زیرك نبود. در آسمان دوباره ابرهای سیاه جمع بود - به قصد يك باریدن دیگر. و جلال امین فهمید هوا حسابی پس بود. همه‌ی وقایعی که تا کشف هر و بین خالص در ماشین برادرش يك قايم موشك بازی بیش نبود، حالا دیگر بنظر اصلا بازی نمی‌آمد. مثل يك کارتنگ کور تارهایی دور و برش تنیده بود و حالا خودش لابلای آنها مانده بود و می‌دید که هیچ راه خلاصی نیست. فکر کرد چرا میان این همه آدم که از همه جای دنیا ماشین می‌آوردند طفلک حسین می‌بایست برای قربانی شدن انتخاب شود. این تصادف بود یا بخت؟ شاید تصادف همان بخت بود و همه، از جمله خودش، آن را دست کم می‌گرفت و خیال می‌کرد مهار زندگیش دست خودش هست و به آنجا می‌برد که خودش می‌خواهد، اما همه چیز طوری بر گزار می‌شد که او خیال می‌کرد خودش دخیل است و حالا می‌دید هیچ‌کاره بود.

گفت جلال امین، راستی حالا چکار می‌خواهی بکنی؟ کار را خودت خراب کرده بودی، اگر همان شب اول ماشین را می‌گذاشتی دم خانه ات دیگر این همه مکافات در پی نبود. می‌آمدند با کلید يدکی ماشین را برمی‌داشتند می‌بردند، راحت خالیش می‌کردند و ماشین را دوباره در يك خیابان خلوت رها می‌کردند و تو دو روز بعد پیدایش می‌کردی - صحیح و سالم و دست نخورده. و خلاص. اما حالا؟ و حالا، جلال امین، می‌دید راستی راه به هیچ جا ندارد.

اصلا به تو چه بروی زیر و بالای ماشین را و ارسی کنی و بخواهی ته و توی قضیه را در بیاوری؟ ماشین را اصلا همان روز اول باید می دادی دست مهستی. تو که قصد نداشتی ماشین را نگهداری، حالا رعایت حسین را نمی کردی چه می شد؟ ماشین را می بخشیدی به آن زن - یا تمام مخلفاتش. همچنان که زنک هم خودش را به تو بخشیده بود - با تمام مخلفاتش. حالا هم دبر نشده. ماشین را تحویلش بسته. و خلاص. دیگر کرگدن گلباد می دانست و مهستی خانم، جانشان درمی آمد یک جوری با هم کنار می آمدند. ولی تکلیف خودت چی می شد؟ کرگدن پوست از کلهت می کند - جای شك نداشت. کرگدن و همچو نارویی بخورد آنوقت ساکت بنشیند؟ کور خوانده بی. چطور بود اصلا ماشین را با تمام گردهاش می بخشیدی به کرگدن گلباد؟ ولی کرگدن باز هم زنده ات نمی گذاشت. چونکه تو زیادی فضول بودی و سراز کارش در آورده بودی. اصلا تو می توانستی همین حالا بروی انبار حاجی و دوباره گردها را سر جای اولشان خالی کنی. شتر دیدی ندیدی. ولی باز هم کرگدن حسابت را می رسید - اگر دست مهستی نمی افتادی. تازه اگر زنده می ماندی دیگر تو چنگ کرگدن بودی. یک همکار حرف شنو بودی، چونکه آنجاست گهی بود. دیگر کارت می شد ورود هر وین قاچاق، از طریق ماشین های وارداتی، وسیله های جوان های مردم. دیگر غلتیده بودی. این دیگر خفت بود. اصلا مردن بهتر بود از تن دادن به این خفت. پس کارت ساخته بود. در هر صورت کارت ساخته بود. اصلا چطور بود که نه. هیچ طوری نبود. حتی به پلیس هم جرات نداشتی خبر بدهی. کی حرف ترا باور می کرد. آن ستوان جوان؟ اصلا به آنها چی می گفتی؟ شهری را بهم ریخته بودی و دست دست کرده بودی و حالا همه سایه به سایه در تعقیبت بودند و کافی بود به پلیس لب تر کنی تا دو دمانت را به باد بدعند. تازه به پلیس چی می گفتی؟ می گفتی برادرت از هامبورگ ده دوازده کیلو هر وین قاچاق کرده، از آن همه مرز و مرزبان گذرانده، وارد کشور کرده و حالا این هر وین ها روی دست تو مانده؟ پلیس اصلا نمی گفت از کجا برادرت یا خودت جزو شبکه ی قاچاق نبودید و حالا که با آنها بهم زده اید می خواهید ایزگم کنید. تازه چطور حسین بیچاره می توانست ثابت کند گاراژ دار هامبورگ کی همچو چیزی به او انداخته؟ آنها فقط ماشین به او فروخته بودند. همدی آنها که حالا مثل سگ پاسوخته عقبش می دویدند گرد را می خواستند - ماشین را می خواستند چکار؟

فکر کرد هیچوقت این اندازه مستأصل نبود که حالا بود - حتی آن وقتی که در برابر دادگاه صحرائی جانش به موی بند بود و اگر زن فرمانده بدادش نمی‌رسید سوت شده بود، این اندازه مستأصل نبود. جلال‌امین به خودش گفت انگار باید دست تنها لب مار را مایج کنی، جلال‌امین.

۵۵

دید دلش شوریده و تاریک بود. منقلب بود و طاقت نشستن نداشت، در روبه‌خیابان دفتر را باز کرد و در رفت. روبروش حالا مسجد امام حسن بود که نیمه‌کاره بود. به سیروس پیچید. روبه بالا رفت. از تیمچه‌ی انصافی گذشت. حالا روبروش مسجد ملا ابوالحسن بود. حالا کنار یک سقاخانه‌ی متروک بود. یک ساعت سازپیر، تک ذره‌بین به چشم، در دکانکش نشسته بود و رقاصک شکسته‌ی ساعتی را با منقاش بر می‌داشت. کج کرد و وارد مسجد آیت‌الله نوری شد. این مسجد را همیشه دوست می‌داشت. نقلی و نجیب و مانوس بود. مثل خانه‌ی خود آدم. خانه‌ی خدا به این مهربانی و رأفت سراغ نداشت. آن درخت‌ها، آن حوض کوچک پر آب که در جنبش ماهیهای آن وضو می‌گرفت. آن بالاخانه‌ها، آن کفترهای دستاموز، آن صحن تسلی بخش. آن محراب کوچک متواضع که ملکوت در آنجا لانه داشت. دلش از شور لرزید. کنار حوض کفش‌ها را کند. جوراب‌ها را کند. کتش را کند. آستین‌ها را بالا زد. وضو گرفت. بعد، همانطور تر از طهارت، وارد صحن خالی شد و در بوی کیمیایی تربت دلش قرار گرفت. کت را کنارش تا کرد. مهربی مقابلش گذاشت، قامت بست و به نماز ایستاد. زانو زد. پیشانی بر مهر گذاشت. سال‌ها بود که دیگر نماز نمی‌خواند. چندبار حاجی عوض پور و پدرش برایش پیغام داده بودند که پسر جان اصول دین نماز است، نمازت ترک نشود. اما او نشنیده گرفته بود. بعد از آن همه تأخیر و غفلت، حالا غرقه در جلال خداوندش بود. حضور قلبش با خدای خودش هیچوقت اینقدر از سر صدق و شور نبود. این همه با وقوف و وحدت همراه نبود. بدون کلام اما با همدلی. دبری در آن حال ماند. وقتی سر برداشت، چشم‌هایش از سوز دل تر بود و گردی مهر، مثل

يك ماه گرفتگی محو، روی پیشانی‌ش داغ بلا گذاشته بود.
جلال امین وقتی از حیاط مسجد قدم به خیابان گذاشت، در شعاع کج نوری
بود که آفتاب از میان پارگی ابر می‌تایید. حس کرد حالش حالا بهتر است.
دلش تازه و سبک بود. صاف.

سه

جلال امین، مصمم از مداخل گذشت و در دفتر راکه باز کرد دید سعدی
شیرازی روی مبل کنار میزش نشسته سیگار دود می‌کند و منتظر اوست.
دلش حالا از حضور حق گشاده بود و بک پارچه نور بود و او درخشش خوش
آن را توی سینه‌اش حس می‌کرد و می‌دید دلش برای آن مرد گنده‌ی عاشق
جفا کشیده راستی می‌سوزد.

شیرازی گفت «ساملیکوم، آقوی امین.» و پاشد.

جلال سلام گفت و تعارف به نشستن کرد. دهن هیچ خیال ندارد قُدمدبازی
در بیاورد. بی‌نیاز مطلق بود.

شیرازی نشست. «آقوی امین، بنده غرضم از مزاحمت‌ئی بوده پیرم
شوما واقعا نوماشینووه آب کردین، یو هنوز آب نکر دین.» و به سیگارش
بک زد.

جلال به چشم‌های شیطان و شوخ شیرازی نگاه کرد. «خیال فروششو
دیگه ندارم، آتای سعدی.» باقی اسم را دیگر نگفت. فکر کرد سعدی همیشه
شیرازی بوده و هست.

شیرازی گفت «پس نفر وختیش.» چوری سرش را تکان داد که گوئی
خیالش راحت شده. بعد گفت «چروخیال فروختنشو نداری؟»

جلال گفت «راستش این ماشین فقط اسماً مال خودمه. داداشم از
اروپا آورده که از تخفیف دانمبجویش استفاده کنه. ولی، خب، برای من آورده
اونو. حالا مونده رو دسمون. یعنی نمونه‌رو دسمون، اما، خب، دس نیگه
داشتیم ببینیم چی می‌شه تا بعد.» و فکر کرد راستش را گفته بود و دیده‌ی چوقت
به کسی اینقدر بی‌ریا نبوده تا الان.

شیرازی گفت «پس ایطو.» و سر تکان داد.

جلال حس کرد شیرازی این داستان را نباید باور کرده باشد و با خودش

گفت باور بکند یا نکند، دیگر این حرفها چقدر بی اهمیت بود برای او.
شیرازی باز گفت «پس ابطو.»
جلال، بی خیال، گفت «آره، ابطو.» و دید لهجدهی شیرین سررد را
تقلید کرده بود.

«ئی داداش شو ما اروپا چی چی خونده؟»

«مهندسی کشاورزی.»

شیرازی سرتکان داد. متبسم بود.

جلال گفت «خریدار شما کی هس حالا؟»

شیرازی گفت «آشناان. از فامیلامونه. خیلی وقت بو عقب نی ماشین
می گشت.» و به جلال خیره شد.

«بش بگین حالا دلم قرص شده و قصد فروششو ندارم. به هیچکی
نمی خوام بدمش. می خوام یه مدتی نگهش دارم اصلا.» بعد به شیرازی تبسم
کرد. «بذار مام مزه ی اعیون بودنو حس کنیم.» مکث کرد، بعد گفت «خب
اگه یه روز قصد کردم بفروشمش، خب، چه کسی بهتر از اون. مفت که نمی-
خواد که.» آنوقت پیش خودش گفت سعدی قلتشن عشق پرست، تو دیگر این
وسط چکاره بی؟ تو ساز کی را می زنی؟ تو هم یکی از کار گزارهایی، يك شبکه ی
سوم، یا برای خودت کار می کنی و حالا بوی گنج را شنیده بی و داری عقب
گنج می گردی؟ اما، بی خبر، نمی دانی چند تا ازدها روش سفت خوابیده اند
و دارند چارچشمی از گنج مواظبت می کنند. حس کرد راستی دلش برای
مردک گنده ی بینوا سوخته. حالا که فکرش را می کرد می دانست چرا از او
بدش می آمد؛ ولی، خب، دستکم او دیگر تهدیدش نکرده بود. خب، موی
دماغ که همیشه بود. ولی کار، کار دل بود و بر آدم عاشق و دیوانه حرجی
نبود. داد زد «مصیب ا» و وقتی مصیب در دیدرس او آمد، دوتا انگشتش را
بالا برد - به علامت دوتا چایی.

شیرازی پاشد. «با اجازه.»

جلال گفت «کجا؟ الان چایی میاره، چایی میل کنین.»

شیرازی گفت «قربون شو ما. باشه طلب مون برا بی وقت دیگه.»

وقتی رات، جلال به ذهنش آمد که شیرازی این دفعه، مثل سابق، شوخ
نبود و بذله نداشت. با خودش گفت ول معطلی ا هیکل گنده کرده بی، اما
دستت به مهستی بند نمی شود. قیدش را بزنی، کاکو!

مصیب، سینی چایی بد دست وارد شد. «ابن رفت که.»
جلال گفت «مردو تارو بذار برا من.» بعد پرسید «بابارو دیدی سر حال بود؟» فکر کرد پیرمرد چرا سر حال نباشد؟ حسین جانش وردلش بود حالا. گفت «هوا که هرف نبود؟»
مصیب گفت «آقا امینو دیرو عصر دیدم. بش گفتم مشتلق منو بده. اوقاتش تلخ شد چرا شما خبرش نکرده بودین حسین امده.»
جلال فکر کرد پیری راستی آدم را دلنازک می کند. گفت «حسین رفته طالقون خودش.» بعد پرسید «هوا چطور بود؟ هرف نبود که؟» و فکر کرد هوا اگر آشوب باشد طفلك حسین باید خانه نشین بشود.
«آقا خبر نداشت.» مصیب سینی را حالا زده بود زیر بغلش.
جلال نگاهش کرد. «بابارو کی دیدی تو؟»
«دیرو عصری. پیش از اینکه راه بیفتم پیام.» مکث کرد. بعد گفت «آقا امین گفتن خودم میام تهرون دیدن حسین آقا.»
جلال گفت «بابام؟ دیروز گفت؟» و پشتش تیر کشید.
مصیب سرتکان داد. «آهه. گفت شنبه خودم میام شهر.»
جلال باشد ایستاد. «بابا حسینو ندیده بود؟»
«بابا اصلا که خبر نداشت حسین آقا آمده که. ما مژده شو دادیم.»
داد زد «پس چرا زودتر نگفتی؟»
مصیب گفت «ما که گفتیم آقا.» و حیران ایستاد.
«گورتو گم کن حالا مت کلاغ خوش خبر واماده بی جلوم.» زیر لب گفت «دیدمی چه شد؟» فکر کرد مرا بگو خیال می کردم با رفتنش از مهلکه جسته. بی رمق توی صندلیش وا رفت. چه خاکی بسرم شد. چرا فرستادمش بره؟ در دلش گفت خدایا روا نبود. آنوقت با دستهای هنوز آغشته به بوی تربت صورتش را مس کشید. اشکش روی مژه هاش بود. می دانست دیگر بازی را باخته بود و مثل موش دمش لای تله بود. دیگر دور، دست دشمنانش بود.

چهار

جلال امین فکر کرد حالا که گوش به زنگ تلفن نشسته بود، بدپوزه اصلا

صدایش در نمی‌آمد. آن دو استکان چایی روی میزش دست نخورده مانده بود و چایی‌ها به رنگ قلیایی کدری درآمده بود که دیدارشان حال را بهم می‌زد. تلفن زنگ زد.

جلال گوشی را برداشت. «بفرمایید.»

صدای نکره گفت «آقای امین تصمیماتونو گرفتین؟»

جلال گفت «البته. ماشین حاضره قربان.» و دلش می‌زد.

صدای نکره گفت «چه خوب. چه خوب. می‌دونستم من که با یک آدم اصولی طرف معامله هستم. پس پیشنهادات مارو سبک سنگین کردین و دیدین بِنفع تونه، خوبه، خوبه.»

جلال فکر کرد کردگدن، بدمسب، انگار عین خیالش نبود. گفت «آقا

گلاباد، منو از همین امروز شریک خودتون بدونین.»

صدای نکره گفت «آفرین. آفرین. در این باره جدی فکر می‌کنم.»

جلال گفت «آقا گلاباد انشالله ازین پس باهم رابطه‌ی دائمی داشته

باشیم و بهم اعتماد کنیم. من چطوری می‌تونم با شما تماس بگیرم؟»

صدای نکره گفت «کار گزارای من به موقع با شما تماس می‌گیرن،

آقای امین.»

جلال فکر کرد کردگدن، بدمسب، نم پس نمی‌دهد. گفت «ماشینو کی

تجویل شما بدم؟»

صدای نکره گفت «ساعت سه‌ی بعدازظهر در جای قرار قبلی منتظر

باشید.»

جلال فکر کرد تا ساعت سه! گفت «باشه.»

صدای نکره گفت «آقای امین احتیاطو از دست ندین.»

جلال گفت «از بیات من خیالتون راحت باشه.» حس کرد کردگدن تضد

دارد قطع کند. گفت «قربون شرط ما هنوز برقراره که؟ یادتون هست به قولایی

بم داده بودین؟»

صدای نکره خندید، «من هیچوقت زیر قولم نمی‌زنم.»

جلال گفت «خیلی ممنون.»

صدای نکره تأکید کرد. «تا ساعت سه یا هیچکس تماس نگیرین و

احتیاطو از دست ندین، بِنفع شماست.»

جلال گفت «مطمئن باشید.»

پنج

جلال امین به ساعتش نگاه کرد. ده‌وسی و پنج دقیقه. فکر کرد هرچه زودتر باید فلنگ را ببندد. اگر سروکله‌ی پدرش در تعمیرگاه پیدا می‌شد، جلال چه جوابی برایش داشت؟ می‌گفت نمی‌داند حسین کجاست؟ کجا رفته؟ یا باید حقیقت را می‌گفت؟ با خودش گفت پیرمرد بیچاره. و دید باید در می‌رفت.

جلال امین سوار ماشینش شد و راه افتاد. از میدان فوزیه به طرف تهران‌نو رفت. در ایستگاه فرودگاه به‌چپ گشت. خیابان را مستقیم تا انتهای آن بالا رفت، بعد به‌راست پیچید و حالا نگهداشت. زنگ زد.

درباز شد و سرنقره‌یی نیکلا جلوی روی او بود.
«اتفاقی افتاده، آقا جلال؟»

جلال در حال کوچک روی صندلی نشست و دست‌هایش را روی میز گذاشت. گفت «داره می‌افته.» بعد گفت «ژانت خانم کو؟» صدای رادیو می‌آمد. جلال فکر کرد باید برنامه‌ی خانه و خانواده باشد. «رافته خاریده.» نیکلا باشد، به آشپزخانه رفت و صدای رادیو را برید.

برگشت. «چی شده باها؟»

«حسین نرفته طائفون.»

«هانوز تهر ونه؟»

جلال گفت.

«یا عنی داست اوناس؟»

جلال گفت «حتم.»

«یا عنی گروش ورداشتن؟»

جلال سرتکان داد.

«چرا؟ بی‌خودی؟ ماگه دل دارد دارن؟»

جلال ماجرا را گفت.

نیکلا گفت «بی‌ناموسا. حالا مارو انداختن توها چال.»

جلال فکر کرد راستی هم افتاده بودند توی هچل. گفت «کار از یدور

دیگه م‌عیب کرده.»

«باز دیگه چی شده بابا.»

«بابا خبر شده حسین برگشته. دلخور شده چرا ما خبرش نکردیم و حالا جد کرده راه بیفته بیاد اینجا دیدن حسین.»
 نیکلا گفت «بابا دیگه از کجا خabar شده؟»

«مصیب بش گفته.» دید باید توضیح بدهد. «مصیب عصر پنجشنبه رت طالقون. خب؟ همون روزم حسین بم خبر داد که داره راه میفته بره طالقون پیش بابا. من گفتم بنذار بره دور باشه دسش از این ماجرا. فکر کردم اگه بره طالقون من خیالم از بابت اون راحت دسکم. عصر جمعه که مصیب بابارو می بینه و حرف حسین پیش میاد فکر می کنه مژده ی او مدن حسینو بده به بابا و بابا تولب می ره و لابد می گه چرا به من خبر ندادن و از این حرفها. حالا خودش قصد کرده بیاد حسینو ببینه.»
 نیکلا گفت «پاس دیگه گاندش درآمد.» و دست راستش را دوسه بار به این طرف آن طرف راند.

جلال فکر کرد دید نیکلا راست می گفت. گفت «آره.»

«چرا به پلیس نمی گوی؟»

جلال گفت «صبی فکر کردم پلیس خبرکنم. ماجرا رو بش بگم. اصلا تصمیممو گرفته بودم. وقتی مصیب گفت حسین طالقون نبوده دیدم نه رای بس دارم دیگه نه رای پیش. اگه لب تر کنم حسین دس اوناس. باید اول اونو نجات بدم از چنگشون.» مکث کرد. بعد گفت «دیگه دیره برای پلیس خبر کردن.»

نیکلا گفت «عاجب وضعی شد بابا.» بعد گفت «جلال بی کالگی ناکن تر و خودا. مواظب خودت باش.»

جلال گفت «باید بری تعمیرگاه.»

نیکلا گفت «قرهون داهانت تو خونه حابسی بودم.» و مظلومانه خندید.

«باید بری اونجا منتظر بابا بشینی.»

«بالکی رفت خونه.»

«خونه کسی نیس. بچه هارو بردم خونه ی حاجی.»

«عاقلی کردی، بابا.»

«اگه اومد دفتر، برش خونه ی حاجی. یه علتی بتراش دیگه. مثلاً»

بگو رفیقاش زیر پاش نشستن بردنش شمال و جلال وقتی فهمید او نرفته طالقون رفته عقبش برش گردونه طالقون، خلاصه یه چیزی جور کن.» بعد گفت «مواظب باش دسه گل آب ندی.» و دید دل دردش نیست. به ساعت نگاه کرد. بیست و پنج دقیقه به دوازده. گفت «بریم.»

نیکلا گفت «به داقه صابر کن و اذت میاد.» بعد گفت «تو از کدوم طاراف می ری؟»

جلال یادش آمد ماشین نیکلا در تعمیرگاه بود. گفت «من می برمت. می رم مروت ماشین.»

نیکلا گفت «ماشینو پاس تا حویل اونا می دی؟»

جلال گفت «آهاه.» و سرش را تکان داد.

نیکلا گفت «جلال، با آتاش بازی نکن. اونا ماعرلت سرشون نمی شه.

چونتو سراین کار می ذاری.»

جلال گفت «رای دیگه بی ندارم.»

نیکلا گفت «تف! بی ناموسا.»

کلید در قفل چرخید. هر دو مرد به در نگاه کردند. ژانت بود. پالتوی سبز به تن داشت و کیف خرید دستش بود و تبسم محزون عمیشگی اش بر لبش.

شش

صد متر پایین تر از انبار، جلال ماشین را در خیابان ری مقابل يك بقالی نگاهداشت. در ماشین را بست. وارد بقالی شد. از توی مغازه سرتاسر خیابان را پایید. دید خبری نبود. فکر کرد حالا که وارد مغازه شده چیزی بخورد، یادش نیامد چی. از ذهنش گذشت پیش آقا کرامت دست خالی نرود. گفت دو کیلو قند و یک بسته چایی.

پاکت به دست زنگ زد.

آنا کرامت گفت «بیاتو با باجون.» پالتوی سر بازیش روی کولش بود و چوب سیگار آلبالویش دستش. پاکت را از دست جلال گرفت و گفت «دست شما درد نکنه، با باجون. چرا خجالتمون می دی؟»

جلال گفت «او مدم ماشینو بهم.» به ماشین نگاه کرد. بعد به ساعتش

نگاه کرد. دوازده و نیم. فکر کرد کو تا سه.

آقا کرامت گفت «حالا بیا تو به استکان چایی بخور.»

جلال نشست. و پشت به بسته‌ی رختخواب داد. اتاق کوچک بود. سه در چهار. دو پنجره روبه حیاط داشت که حالا بسته بود و پرده‌های چیت‌گلداز جلوی آنها آویزان بود که نمای بیرون را می‌گرفت. پای پنجره‌ی کنار در، روی زمین، يك اجاق گاز دوشعله بود که چیزی روی آن قل می‌زد. سريك طاچه يك رادیوی ترانزیستوری. بالای اتاق، آنجا که آقا کرامت می‌نشست، يك پوستخت بود. اتاق از گلیم و نمده فرش بود. جلوی آقا کرامت، يك منقل برنجی بود و يك توری کهنه‌ی چینی کنارش. اتاق از بوی پرك و سایه و نا انباشته بود و از بوی آن چیزی که حالا روی اجاق می‌جوشید و ناهار آقا کرامت بود.

آقا کرامت يك استکان نعلبکی آورد و از توی توری کنار منقل چایی ریخت و کنار جلال گذاشت و با کفگیر کناره‌های خاکستر را صاف کرد.

گفت «خیلی خوش اومدی، بابا.»

جلال گفت «دس شما درد نکنه.»

آقا کرامت گفت «ناهار که نخوردی هنوز.»

جلال فکر کرد نباید پیرمرد را به در دسر بیندازد. گفت «بیرون می-

خورم.»

«در سفره‌ی فقرا سريك نمی‌شی بابا چون؟» بعد گفت «یه لقمه نون و

پنیر هس باغم می‌خوریم.»

جلال فکر کرد حالا حالا وقت دارد. تند را به چایی زد و استکان را

به لب برد. پیرمرد یا اللهی گفت و هاشد سفره را بچیند.

پیرمرد بقچه‌ی نان را باز کرد. گوشه‌های آن را صاف کرد. نان سنگك

را با دست نصف کرد. نصف، را طرف جلال گذاشت و نصف دیگر را طرف

خودش. دوتا بشقاب گودلمایی و دوتا قاشق رویی آورد. آنوقت زیر اجاق

را خاموش کرد و چیزی را که روی آن می‌جوشید وسط سفره گذاشت. در آن

را برداشت. ناگهان بهار بیرون زد و جلال فهمید که آبگوشت بود.

جلال وقتی سر سفره نشست دید اصلا اشتها ندارد. پیرمرد بشقابش

را پر کرد. بعد هاشد يك گوشتکوب و يك بادیه‌ی رویی آورد و بنشن و مسیب

زمینی و تکه‌های گوشت را در آن ریخت و کوبید. بعد برای خودش کمی از

آب گوشت ریخت و نان را در آن ترید کرد.

گفت «قابل شمار و نداره جلال خان. دیکه باید ببخشید.»

جلال گفت «از سرمونم زیاده آقا کرامت.» و يك قاشق به دهن برد و فکر کرد کاش الان ساعت سه بود. به ساعت نگاه کرد. يك ربع به يك. و فکر کرد هیچوقت ساعت سه نمی شد.

آقا کرامت گفت «ابوی حالشون خوبه؟ خیلی وقته خدمتشون نرسیدم. طالقون هستن دیکه؟» و منتظر جواب جلال نماوند. «خوش به حالشون.» و يك قاشق از نان ترید شده دهنش گذاشت.

جلال گفت «حالشون خوبه.»

«تهرون نمیداد هیچ؟»

جلال گفت «چرا. گاهگداری میداد.» و يك قاشق به دهن گذاشت. آب را فوراً داد و بنشنها را جوید. دید نخودها هنوز نپخته بود.

«خیلی دلم می خواست خدمتشون می رسیدم. خیلی ساله ندیدمش.» مکث کرد. بعد گفت «الان هفت ساله. نه، هشت سال. هشت سالم بیشتر. بچه تون خیلی کوچیک بود خدا ببخشدش. یه روز بغلش زد آورد اینجا پیش من. ساعتی نشستم، با هم اختلاط کردیم.» پیرمرد از گوشت کوبیده يك لقمه گرفت. نگاه به جلال کرد. گفت «چرا میل نمی کنی. حتماً خیلی بدمزه س؟»

جلال گفت «نه اتفاقاً.» فکر کرد چه مرگش بود. و يك لقمه گرفت.

«دیکه مزه و طعم حالیم نیس.» سری به افسوس تکان داد.

جلال گفت «اتفاقاً همه چیزش به اندازه س.» با خودش گفت سرزده آمدی، روال زندگی پیرمرد بیچاره را بهم زدی، در سفره اش شريك شدی و حالا بدقلتی هم می کنی. گفت «به من که خیلی چسبید.»

«نوش جونت بابا.» بعد همانطور که پا می شد گفت «چایی تازه دم کنم که بعد از غذا می چسبه.» کتری را روی اجاق گذاشت. آمد نشست و يك لقمه گرفت. گفت «سیر نشدی آقا جلال.» بعد گفت «اگه خوشمزه بود مشغول ذمهت می کردم.» بعد گفت «خلاصه، همینکه دیدی.» و با دست به سفره اشاره کرد.

بشقابها را توی هم گذاشت. بادیهها را روی آن جا داد و قاشقها را توی بادیه گذاشت و برد ته اتاق، کنار اجاق. سفره را جمع کرد. گفت «یادم رفت پیام بیمارم. خب، گذشت دیکه.» بعد پوسخند زد. «انشالله دهنی

دیگه.»

جلال گفت «الهی شکر.»

پیرمرد در قوری آب ریخت و دو پیمانه چایی به آن اضافه کرد. بعد با کفگیر خاکسترها را پس زد و دو تکه زغال میان آتش‌های گرفته جاداد. بعد خاکسترها را از حاشیه‌ی منقل با ملایمت و حوصله بالا کشید و روی آتش را پوشاند. گفت «کاروبار چطوره آقا جلال؟» آنوقت باشد از روی طاقچه رادیو و یک قوطی سیگار حلبی و وافورش را آورد و نشست.

جلال گفت «الحمد لله پیش می‌ره.»

پیرمرد در قوطی را باز کرد. جلال دید در آن سیگار نبود. حبه‌های تریاک و یک سنجاق قفلی و یک تیغ بود. پیرمرد وافور را کنار منقل گذاشت تا گرم شود. گفت «اتل خوبیه.» بعد گفت «خیر شو ببینی.» آنوقت نك تل خاکستر را باز کرد و حقه را روی آتش گرفت. با انگشت شست به حقه زد و وقتی مطمئن شد که داغ شده يك حبه چسباند. دوباره حقه را کنار آتش گرفت. گفت «صنعت چه ترقی کرده.»

جلال بو کشید. بوی خوش تریاک زیر دماغش بود. دید پیرمرد از میان آتش‌ها، یک گل آتش‌سرخ پیدا کرد. قوتش کرد. وافور را به دهان برد. در وافور دمید و آنوقت آتش را نزدیک برد و نفس را از میان آن سوراخ تنگ بالا کشید و جلال شنید که جز جز تریاک مذاب در آمد و بوی آن، به مهر بانی، دور دست‌ترین خاطره و خیال را لمس کرد، حریر یادهای اولین را لرزاند و خواب و خلسه را در خون یله کرد.

پیرمرد چایی در استکان‌ها ریخت. قند به دهن گذاشت و رادیو را روشن کرد. عبدالوهاب شهیدی می‌خواند. جلال حدس زد باید برنامہ‌ی گل‌ها یا از همین چیزها باشد و فکر کرد بیخود نیست که این چیزها را اینوقت روز هختمی کنند. به ساعتش نگاه کرد. یک و سی و پنج. پیرمرد يك بست دیگر چسباند.

«یه وقتی بود اتلارو شکل کالسکه می‌ساختن. یادم هست اعلیحضرت تازه جاده‌ی چالوسو افتتاح کرده بودن.»

در سوراخ دمید و نفس را پس کشید.

جلال پرسید «چن وقتی می‌کشی آقا کرامت؟»

آقا کرامت گفت «ئی.» و با آن نفس آغشته به دودش را بیرون داد.

«سالون ساله، بیس بیس و پنجه سالی می شه.» با نك سوزن سوخته‌ها را در منقل ریخت. «شاید می‌سال، حساب سال و ماه دیگه در رفته از دسم.» آه کشید. باقی مانده‌ی تریاك را از پشت برگرداند و روی آتش دیده‌ها کشید و وافور را به لب برد.

جلال صدای ملایم جز جز را شنید و لکر کرد از چیزی که بدش می‌آید چسبنفسی مت. برای خودش چایی ریخت. با خودش گفت آن هم حالا. و فکر کرد با باش آمده باشد یا نه.

«اولش یه جور عشقه. بعدش میشه عادت. عین آدمای عاشقی که به معشوق نمی‌رسن دید بشون؟ خب، دلشون قرار نداره. فکر و ذکرشون دائم طرفه. میان چیکار می‌کنن؟ زن می‌گیرن. عادت می‌کنن بش. منم همین طور، جلال آقا.» برای خودش چایی ریخت. بعد گفت «منم با این ازدواج کردم. نخواستم به زنو بدبخت کنم.» و آه کشید. حبه پی قند به دهن گذاشت و نصف چایی استکان را در نعلبکی خالی کرد و سر کشید. گفت «همش از دس یه نارفتیق. حذر از رفیق بد، جلال آقا. خاکستر نشین رفیق بد شدم.» صدای رادیو را بلند کرد. وقتی عبدالوهاب شهیدی شروع به چهچه زدن کرد پشیمان شد، کوتاهش کرد. باقی چایی را در نعلبکی خالی نکرد. «یه رفیق داشتم، رفیق که نه، بگو نارفتیق، اسمش اصغر بود. معروف بود به اصغر شو فور. اونوقت اون راننده‌ی کامیون بود. منم سورچی بودم. زندگیمون یه کاسه بود. هرچی من داشتم مال اون بود. هرچی اون داشت مال خودم می‌دونسم من. اینجوری بود رفایتمون. بقول گفتنی چون دریه قالب بودیم.» خم شد يك بست برداشت بر حقه چسباند. دید لق است. حبه را با زبان تر کرد و دوباره روی حقه چسباند و جلوی آتش گرفت. «کافه شبان به رقاصه آورده بود اسمش بود جیران. اصلا کرد بود. خیلی خوشگل بود. خب مام تازه جوون بودیم. جاهل بودیم. افتادیم تو دام این زن.» وافور را به لب گرفت. به آتش فوت کرد. نفس را بلعید. جز جز خاموش شد. سوراخ بست. آتش را گذاشت و به حقه سوزن زد. «گفتم دس بکش از این کار. توبه کن. می‌گیرمت.» آتش را به خاکستر مالید. فوتش کرد. گل آتش شکفت. «خاطر خواهش بودم.» آتش را روی حقه گرفت و در سوراخ وافور فوت کرد. نفس را پس خورد. نگه داشت. جلال دید دلش می‌زد. به ساعت نگاه کرد. ده دقیقه به دو بود. نفسش نیامد. دید پیر مرد هاه کرد. فکر

کرد حالا بهتر شد. دود رقیق آبی رنگ در فضا پخش شد. «اصفر رفته بود خرمشهر. برگشت دید من گرفتار شدم. زیرپام نشس. منو بزور با خودش ورداش برد خرمشهر. بار می برد اونجا. برگشتیم با هم. من دیگه علاج شدنی نبودم. شب باهم رفتیم همون کانه. جیران دیگه بامن سرد شده بود. گمونم برخورده بود بهش. خوب، زنا اینجورین دیگه. اونوقت با اصفر گرم گرفت. بهشیم با اصفر گذاش رفت. الان می و پنج ساله جلال آقا.» و برای جلال و خودش چایی ریخت. «خب، ما سورچی بودیم هرچی بودیم. اما اون راننده بود. زنا عاقبت اندیشن جلال آقا. راننده‌ی کامیون بودن تو اون روزگار آتیه داشت. قریش بیشتر از سورچی بود.» مکث کرد. بعد گفت «حالا همین طور.»

جلال فکر کرد حالا که همه راننده‌اند، چیزی که بهم نمی‌رسد سورچی است. بعد فکر کرد آقا کرامت حتماً زن‌ها منظورش بوده. دید بهترین وقت رفتن حالا بود. گفت «رخصت، آقا کرامت.»

آقا کرامت گفت «کجا بابا. به این زودی.»

«باید برم.» بعد گفت «ماشینو می‌برم.»

آقا کرامت گفت «صفا آوردی.» بعد گفت «خیر پیش.»

جلال در سرمای پاک هوای بیرون نفس بلندی کشید. آقا کرامت تا دم ماشین آمد. دستی به ماشین کشید. از خنکی براق آن خوشش آمد، انگار پرسید «تازه خریدیش، آقا جلال؟»

جلال گفت «فروختمش.» در صندوق عقب را باز کرد. کیسه را از گردن گرفت. به دورو برش نگاه کرد. «اینو می‌خوام همین جا بذارم، بعد پیام ببرم.»

آقا کرامت گفت «بدش من، بابا.»

جلال گفت «نه. خودم می‌ذارمش. شما زحمت نکش.» درشکه را از دور دید. فکر کرد همانجا زیر سایبان درشکه جاش مناسب است. کیسه را گذاشت، برگشت. گفت «بعد میام می‌برمش.» آقا کرامت گفت «جاش محفوظه بابا جون.»

هفت

دو وچهل و پنج دقیقه بود که جلال، در بنز دو بیست و هشتاد اس سبز موردی ش، سرگیشا منتظر ایستاد. از توی آینه عقب مرش را دید زد. خبری نبود. پنج دقیقه به سه یک بلیزر از کنار جلال گذشت. دلش قرص شد. دید بلیزر نایستاد. مستقیم رفت و یک دقیقه بعد از آن دست خیابان برگشت و به محاذات بنز جلال ایستاد. جلال نگاه کرد. راننده اش کله تخم مرغی بود؛ همان افندی. دلش قرار گرفت. ماشین را روشن کرد. دید همان مرد مؤدب دیروزی مرش را کنار پنجره خم کرد. «آقای امین، عقب سر ما بیاین.» و رفت و سوار بلیزر شد.

جلال دور و بر را پایید، مستقیم بالا رفت، از اولین دهنه به چپ گرفت و دور زد. پی بلیزر را گرفت. بلیزر تند کرد، به راست پیچید، مستقیم رفت، وارد ایوبی شد، به راست پیچید، سر از یک میدان در آورد و دوبار دور میدان زد. اما دفعه‌ی آخر آهسته و دل‌دل کنان، بلیزر وقتی مطمئن شد، سر خیابان اصلی نگهداشت. جلال فکر کرد ناکس‌ها در کارشان خبره‌اند.

جلال از ماشین پیاده شد. سوئیچ را در دست همان مرد مؤدب داد که حالا پای بلیزر ایستاده بود. مرد معطل نکرد. دوید سوار بنز شد و به سرعت از نظر ناپدید شد. جلال از سمت عقب بلیزر را دور زد. در را باز کرد و نشست. گفت «بازم بهم رسیدیم.» نگاه کرد دید صورت بچگانه و صاف افندی به روش می‌خندید. خودش را می‌دانست که به سیم آخر زده بود، اما فکر کرد افندی حتی ککش هم نمی‌گزید و در دلش فحشش داد. گفت «برو اتوبان کرج.» وقتی از میدان رد شدند جلال دید که در محمدعلی جناح بودند و تا اتوبان سه دقیقه هم راه نبود.

افندی سکه انداخت. تیرک را عقبند راست ایستاد و آنها رد شدند. راه را ادامه دادند. از مدخل ورزشگاه گذشتند. افندی خوش خوش می‌راند. جلال در فکر یک جای مناسب بود. گفت «همین جا.» افندی در شانده‌ی خاکی جاده نگهداشت. جلال منتظر ماند تا افندی پیاده شود. آنوقت در را باز کرد آمد پایین. به خودش گفت باید چارچشمی هواس را داشته باشم.

کناره‌ی خاکریز در این سمت، شیب آرامی برمی‌داشت و رو به مسیل خشکی می‌رفت پر از کلوخ و سنگ و کاغذپاره و حلبی‌های لهیده‌ی روغن نباتی.

جلال اشاره به پایین کرد و منتظر ماند تا افندی راه بیفتد. جلال نگاه روپروش کرد. آن ته قامت کوه بود کشیده و با صلابت و استوار که دامنه اش از برف سفید می زد و در بریدگی های تند و ستیغ ها رنگ میخملی کوه که در روشنایی سربی به رازظهری ماه بهمن برف را سفیدتر نشان می داد خوشایند بود و جلال نفس عمیق کشید و بوی کال برف و سایه را بلعید و دید دست راست افندی طرف جیب هگلش بالا می رفت. معطل نکرد.

جلال امین فکر می کرد آن صورت بیچگانه ای خندان آنقدر کوچک است که ممکن نیست مشتش خطا نکند. ولی وقتی مشت را به ضرب حواله کرده بود درست به همانجایی زده بود که نشانه رفته بود. تمام قوت ذخیره شده ی تنش قوس پا تا دستش را از سر زانو طی کرد، بعد در سر شانهاش متمرکز شد و حالا در مشت منجمدش بود. افندی پیل پیلی رفت، اما نیفتاد. منتظر مشت نبود، اما دستپاچه نشد. جلال دید حریف را دست کم گرفته بود. مرد چغرتز از آن بود که حدسش را می زد. افندی حالا با طرف راست صورتش که مشت نخورده بود می خندید. زیر لب گفت «ننه سگا» بعد، وقتی جلال محکم يك كف گرگی زده بود و چنگ انداخته بود به موهای افندی و آن کله ی تخم مرغی كوچك را کشیده بود پایین و با تمام قوت زانو به غنچه ی دهان کوبیده بود، تازه یادش آمده بود افندی دست به روش بلند نکرده بود چون داشت تقلا می کرد هفت تیرش را از بغل در بیاورد. جلال وقتی دست راست افندی را از مچ گرفت و به پشت بالا کشید و بیچاند و نگهداشت، دید دست هفت تیر را چسبیده بود. يك كلت چهل و پنج. تیره و سنگین. به پشت افندی پیچید. مچ را به دست چپ سپرد و با دست راست، شست را از دور کلت باز کرد. کلت به سنگینی افتاد. جلال به آن تیرا زد و هفت تیر روی خاکریز سر خورد و آن طرف تر پای يك سنگ ایستاد. جلال مچ را محکم نگهداشت و مرد بهبوده تقلا می کرد. قید ولی محکم بود. جلال دست راستش را بالا آورد و شست دست مردی را که حالا در قید بود زیر کف دست راستش گرفت. فشار داد. انگشت، روبرو داخل دست، تا آنجا که می توانست خم شد. وقتی دیگر خم نشد جلال فشار داد. مرد گفت «آخا»

«مٹ بچدی آدم هر کاری بت می گم می کنی.» پشانیش عرق کرده بود و می دانست مرد دیگر در قیدش بود. گفت «اگه بخوای زرنگی بکنی انگشتاتو دونه دونه له می کنم.»

مرد نالید. «حالام لهش کردی.»
 جلال از فشار نکاست. «حالا زانو بزن.»
 افندی اطاعت کرد. جلال از پشت میچ درقید مانده و انگشت زیر فشار
 خمیده را پایین کشید. مرد کنده زد.
 «کی بت دستور داده منو بکشی.»
 مرد نالید. «نمی‌تونم بگم.»
 جلال فشار داد. مرد کله‌ی تخم مرغیش را اینور آنور تاب داد. وقتی
 فشار درد از ظرفیت تحمل گذشت، مرد گفت «خب می‌گم.»
 «یالا، زودتر.»
 «خودت که می‌دونی.»
 «همون کرگدن گلباده؟ آ‌دس من قصر در نمی‌رین.»
 افندی نالید. «شستم.»
 جلال اعتنا نکرد. «ماشینو کی فرستاده؟»
 «من خبر ندارم.»
 جلال فشار را بیشتر کرد.
 «قسم می‌خورم خبر ندارم. بچون مادرم نمی‌دونم.»
 جلال تشر زد. «پس ازچی خبر داری ولدزنا!»
 «به من گفتن یه بنز وارد شده که نباید بیفته دس کسی. من مواظبش بودم.
 همین.»

جلال از غیظ فشار داد. «دیوث پدرا تو گنتی منم باور کردم.»
 «به امام رضا راس می‌گم.»
 «ده‌نده. راس نمی‌گی.» فشار داد. «ماشین برا یه دسه‌ی دیگه اومده
 بود. مگه ند؟»

افندی گفت «آره.» و چاندش را از زور درد بدسینه فشار داد.
 «براکی. چون بکن ده.»
 «برای یه دستدی دیگه.»
 «تخم حروم. اینو که خودم می‌دونم.» و شست را جوری فشار داد که
 دیگر دم شکستن بود.
 افندی التماس کرد. «فشارنده بگم.»
 جلال کمی از فشار کاست. تپندگی سخت دلش را حالا درگودی کفی

که روی شست مرد خمیده بود حس می کرد. «زودتر.»
 «ماشین برای یه دسته‌ی ایرونی از آلمان اومده بود. ما ردشو می‌زدیم.
 می‌دونسیم یکی براشون آورده. می‌خواسیم از چنگشون درآریم که تو سرخر
 شدی.»

جلال با کاسه‌ی زانو بر پشت مرد کوبید. «ماشینو کی فرستاده؟»
 «یه گاراژدار آلمانی که برا ایرونیاکار می‌کنه.»
 «می‌دوننی ماشینو کی آورده؟»
 «آره.»
 «کی؟»

«داداشت، بابا.»
 «کجاس حالا؟» و فکر کرد اگر بازم عوضی حدس زده باشد.
 «نمی‌دونم.»
 جلال با تمام قوت دستش فشار داد. نعره زد. «بند از بندت جدا
 می‌کنم.»

«ما تعقیبش کردیم. چون فکر می‌کردیم اون ماشینو آورده بود و
 بیشتر از همه می‌باس بدونه حالا ماشین کجاس.»
 «زودتر.» و به هوا نگاه کرد و دید که آنتاب پشت ابروکوه پایین نشسته
 بود و حاشیه‌ی رو به دشت کوه، از جرم زودرس شب، تیره می‌شد. داد زد
 «زودتر. بدپوزه.» و فشار داد.
 «وقتی از تو ناامید شدیم گفتیم بریم زاغ اونو بزنیم. هرروز بود.
 صب. دیدیم رفت با اون یکی دسته تماس گرفت. گفتیم حتم رفته مامله کرده
 و جای ماشینو نشون اونا داده.»

جلال وحشت کرد. فکر کرد. یادش آمد. «اون رفت قرضاشو پس بده.»
 و در خودش خودش را سرزنش کرد که چرا یادش رفته بود و اصلاً به صراقت
 آن نبود. گفت «خب.»
 آفتدی زیر فشار درد بود. «ما چه می‌دونسیم.»
 «بعدش.»

«ما عقب سرش رفتیم. اون سوار کرایه شد، رفت کرج. از اونجا اتوبوس
 گرفت بره طالقون کمونم.»
 جلال بی‌صبر بود. «خب، بعدش.»

«وقتی از اتوبوس پیاده شد، مازش پرسیدیم کجا می‌ره و با اون دسته چی گفته و ماشین حالا کجاس و از همین صحبتا.»
«حالا کجاس؟»

افندی نالید. «شستم تورو خدا.»
جلال از فشار کم نکرد. «حالا کجاس بلدپوزه‌ی حروم‌زاده.»
افندی گفت «بریم نشونت می‌دم.»

جلال شست را از زیر فشار رها کرد، امامچ را همچنان در پشت مرد درقید نگهداشت. افندی را کشان کشان طرف منتهای شیب خاکریز برد. کلت را برداشت و درجیبش گذاشت. حالا مچ را رها کرد. حکم سوار شدن داد.

افندی شانه و بازوی راستش را با دست چپ مالید. به شست سرخ و قلمبیده‌اش نگاه کرد. آن را يك لحظه زیر بغل گرفت تا در حمایت گرمای تن از دردش بکاهد. بعد شست را که مثل يك تکه گوشت لهیده بود در دهان کوچکش گذاشت. در آن حال کودکی بود انگار که از گرسنگی یا سرگرمی داشت شستش را می‌مکید.

جلال گفت «بشین پشت رل.»

افندی بازوی ناکارش را نشان داد. «چچوری آخه.»
جلال بازگفت «بشین پشت رل.» این دفعه محکم‌تر از پیش گفته بود و از غیظ گفته بود و جوری گفته بود که نشان می‌داد گوینده‌اش شوخی سرش نمی‌شد.

هشت

اتوبان را طی کردند و از پشت کرج سردر آوردند و به چپ پیچیدند و در جاده‌ی قزوین با سرعت رانند و از آبیک راه را به راست کج کردند و حالا در جاده‌ی خاکی بودند.
افندی کند کرد و نگهداشت و سرش را روی فرمان گذاشت و طافلانیه گریه سرداد.

جلال گفت «را بیفت حروم‌زاده!» فکر کرد اگر پای پیدا کردن حسین در میان نبود چقدر راحت می‌توانست سر افندی را همین گوشه کنار زیر آب

کند. با تشر گفت «را بیفت تا مٹ سگ نکشمت.»
 افندی سرش را بلند کرد. چشم‌های روشن بچگانده‌اش گریان بود. «بی
 انصاف اگه به گوشش برسه تیکه‌ی بزرگم گوشمه.»
 جلال فکر کرد باید پیهش را به تنت می‌مالیدی. گفت «را بیفت.»
 افندی دنده را جا کرد و راه افتاد.
 شب دیگر مردست بود، ولی در افق غرب، يك جا يك گله نور پشت
 حصار کوه لرزان بود.
 مرد دوباره نگه داشت. «توکه ماشینو رد کردی. پولتم که گرفتی.
 دیگه دور منو قلم بگیر. ضایعم نکن.»
 جلال فکر کرد مردك، حالا که پشمش ریخته بود، عین دخترهای باکره
 التماس می‌کرد. گفت «را بیفت نامرد.»
 «خب راه می‌فتم. ولی دیگه کار از کار گذشته.» مرد دنده را دوباره
 جا کرد. «بم رحم کن.» تندی خم شد تا زانوی جلال را ببوسد.
 «این خررنگ کنیارو واسه‌ی رئیسیت بیا.» و مرد را پس زد.
 «غلامتم. بذار پاتو ماچ کنم. بذار دستو ماچ کنم. یه کاری‌ست شده.
 یه آبی‌ست ریخته. همه چی تموم شد.»
 جلال نگاهش کرد و از ذهنش گذشت که مرد مثل زن حیض خاکسار بود.
 «تازه شروع شده جقل بچه.»
 «توکه ماشینو رد کردی. توکه روحت از ماجرا خبر نداشت. اون
 داداشتم همین جور. کلیتره‌بی ماشین مال شماها دراومد. تموم شد دیگه.» مرد
 مایوسانه دنده را جا کرد. راه افتاد.
 «شما جقلا خیال کردین می‌تونین هر جور دلتون خواست با من تاکنین
 بعدشم سرمو بکنین زیر آب؟» به نیمرخ افندی نگاه کرد که مثل نیمرخ يك
 بچه‌ی تنبیه شده مظلوم و قهر کرده بود. «جنس هنوز پیش منه.»
 افندی ناگهان ترمز کرد.
 جلال به جلو خم شد و برگشت.
 افندی طرف جلال چرخید. آن چهره‌ی مصمم تیره‌ی سنگی درتاریک
 روشن شبانگاهی دشت مثل حکم تقدیر نافذ بود. گفت «نه.»
 جلال گفت «تموم اون گرتا.»
 افندی این بار نابخود دنده را جا کرد، پا از روی کلاج برداشت و راه

افتاد. رنگش مثل بلوز پشمی سفیدی که تنش بود پریده بود.
جلال گفت «چراغ روشن کن.»
دیواری برفی کناره‌ی راه نور پخزده را مثل آینه برگرداند.

نه

بلیزر را کنار سد پارک کردند. باعجله از پل گذشتند که آب، آن زیر،
از دو دهه‌ی باز فوران می‌کرد و غرش آن در کوه روی هم انباشته می‌شد
و در سکوت شب مثل یک سلسله انفجار بی‌وقفه بود. باقی‌دهنه‌ها بسته بود.
از پل که گذشتند به‌راست پیچیدند. حالا راه مالرو در پیش بود که از حاشیه‌ی
باغ‌های میوه و آبراهه‌های خشک می‌گذشت و سمت چپ، تپه با شیبی نرم
به بالا می‌رفت و به کوه می‌پیوست و سمت راست، درخت‌ها در عمق شب
پیش می‌رفتند و دورتر یک بلندی‌هایی بودند که از آنها گذشته بودند و بر کشیدگی
نوک‌هاشان گل ستاره‌ها در بلور برف می‌لرزید.

جلال گفت «بجنب!» و سرشانه‌ی مرد را گرفت و هلش داد.

اما راه را غلظت تیرگی زودرس دره‌ها می‌بست. خاک پخزده گویی
به بکری زمان کشف بود - هزاران سال پیش - که دودمان جلال از آنسوی
دشت‌های سرد به جستجوی برکت و خرمی آمده بودند و اینجا را پسندیده
بودند و خاک متبرک پاگشاد و، چون زن رسیده‌بی منتظر، خودش را به دست
ورزیده‌ی آنها سپرد تا بارورش کنند. اما حالا همه چیز حکایت از یک غیبت
می‌کرد. در روستاها فقط پیرزنان و پیرمردان مانده بودند. چونکه جوان‌ها
به قصد کارهای مهم‌تر به شهرها ریخته بودند و خاک، منتظر دست‌های ورزیده‌ی
دیگر و دل‌های مومن دیگر بود. نه مگر خود جلال را بیست و خردده‌ی سال
پیش عشق به ماشین به شهر کشانده بود؟ جلال فکر کرد همین حالا جد کرد
به‌همچو جایی بیاید. و حالا راه در دامندی برف می‌پیچید. حالا دامنه را دور
می‌زدند. ده پدری پشت آن تپه‌ها بود - با آب از سر گذشته هاش. جلال
بوکشید. دید بوی خاک آشنای پدری زیردماغش بود.

افندی ایستاد. گفت «اونجا.» و با دست اشاره به دامنه‌ی رو برو کرد
که خانه‌بی بیلاقی در میان آن تیرگی شب را برجسته می‌کرد.

جلال فکر کرد اینجا را می‌شناسد. خانه را رضا دانکه، باجگیر سابق امیریه، چند سال پیش ساخته بود. خانه را دور از آبادی ساخته بود تا دنج باشد و در چشم انداز ساخته بود تا باغ‌ها و منظر خرم کوه صفای آن باشد و سابق با دوستانش می‌آمد، اما دوسالی بود که تابستان‌ها با یک خواننده‌ی زن، خاطر خواهش، می‌آمد و گاه زن هوس خواندنش می‌گرفت و آنوقت روی ایوان می‌نشست و رو به ماه و منظر مصفای کوه چهچه می‌زد.

افندی به خانه اشاره کرد. گمت «همینجاست.»

جلال نگاه کرد. خانه بنظر متروک می‌آمد. نه هیچ چراغ روشنی. گوش داد. نه هیچ صدایی - مگر هوهوی باد، جلال گمت «کبریت بزن.»

افندی کبریت زد. شعله هورکشید و از دم زمهریر خاموش شد.

جلال گمت «درو واکن.»

افندی از چهار پله بالا رفت. در ایوان به در فشار داد. در چوبی با صدای خشک از پاشنه چرخید.

جلال صدا زد حسین!

از پله‌ها بالا رفت. کبریت از دست افندی گرفت. یک دانه چوب روشن کرد و شعله‌را در حمایت مشت‌هایش گرفت. از آستانه رد شد. چوب در انتهایش بود. دورش انداخت. حالا در حفاظ اتاق بود، در ظلام محض. یک چوب دیگر روشن کرد. دیگر حاجت به حمایت شعله نبود. اتاق برهنه از شعله‌ی زرد و لرزان کبریت از ابهام درآمد. به نظر جلال چنین آمد که یک چیز میان تخت سفری کنگله بود. یک بچه انگار در خواب خوش شبانه‌اش بود. یک قدم جلوتر رفت. یک چوب دیگر درآورد و کله‌ی برآمده‌اش را میان دوانگشت شست و مبابه لمس کرد و کبریت کشید. حسین، دمر، روی تخت افتاده بود. سرش را برگرداند.

داد زُد یا امام!

یادت می‌آید یک سالت بود و مادر همیشه ترا به کولش می‌بست چون از پی سه تا دختر و پسر آمده بودی که هیچکدامشان چند ماهی نپاییده بودند و عزیزت می‌داشتند و هنوز راه رفتن نمی‌دانستی و عصرها پدر اگر حالش خوش بود قزل را به حیاط می‌آورد و تو به ذوق می‌آمدی و جنگ تمام شده بود اما هنوز تنگسالی بود و چایی را با کشمش می‌نوردید چون قیمت قند به جان آدم

بسته بود و پدر دست در جیب می‌کسرد و مشت پر از قندش را بالا می‌گرفت و آنوقت قزل چراغها می‌کرد و یال بلندش به پشت می‌ریخت و دمش زمین را جارو می‌کرد و با دست‌های نا شده زیر سینه‌اش دنبال مشت پدر حیاط را دور می‌گشت و تو از شوق جیغ می‌کشیدی و آنوقت پدر مشت را در دهن اسب خالی می‌کرد و جلال تقلید پدر می‌کرد و جلال از جیب پدر قندها را کش می‌رفت و تو را وسط اتاق سرپا نگه می‌داشت و تو به قند عاشق بودی و ترا چراغها می‌کرد تا ترا راه رفتن آموخت.

یادت می‌آید سه سال و نیمت بود و تابستان بود و تو یک هفته بود در تب می‌سوختی و یک روز پزشکی که آنطرف‌ها رد می‌شد با ته قاشق از گلویت چرک برداشت و در آب دلزم ریخت و گفت چرکها چون در آب حل نشده پس حتم بسرک دیفتزی گرفته است و اگر ترا به شهر نرسانند کارت تمامست و جلال آنوقت ترا به کول بست و نا سرجاده یکنفس دوید و ترا سوار کامیون کرد و وقتی به آبیگ رسیدید شب بود دیگر و منتظر ماشین دیگر ماندید و تو ناگهان سرت را بالا کردی و به دور و برت نگاه کردی و به جلال لبخند زدی و گفشی داداشی من گشتمه چونکه تبت رفته بود و پس از چند روز تو غذا می‌طلبیدی و جلال نان و چایی شیرین سفارش داد و با هم خوردید و شب را در همان قهوه‌خانه سرکردید و صبح به ده برگشتید و تو تمام راه از جلال کولی گرفته بودی.

یادت می‌آید پنج سالت بود و مادر از ذات‌الریه می‌مرد و تو هنوز مردن نمی‌دانستی اما جلال می‌دانست و ترا برداشت برد ماهیگیری و با آن زن قزلی قلاب ساخت و آنرا به نخ بست و سر دیگر نخ را به سر چوب دست‌گیره زد و برایت قزل آلا گرفت و تو کیسه دست بود و جلال ماهی‌ها را در کیسه می‌گذاشت و سرت گرم بود و مادر زیر خاک می‌رفت حالا و جلال می‌دانست و تو نمی‌دانستی و عصری به خانه وقتی برمی‌گشتید جلال پرسید خب چند تا ماهی گرفتیم و تو کیسه را دستش دادی و جلال نگاه کرد و دید همه‌اش قلوه سنگ بود چونکه تو ماهی‌ها را یواشکی به آب می‌دادی و بجای آنها قلوه سنگ در کیسه می‌گذاشتی و به خانه برگشتید و مادر دیگر نبود و تو شب‌ها عادت داشتی بفل مادر می‌خوابیدی و گریه کردی و بهانه‌ی مادر گرفتی و آن شب کنار جلال خوابیدی و خواب ماهی‌های نهر می‌دید.

یادت می‌آید هشت سالت بود و جلال از سر بازی برمی‌گشت و برایت توپ ماهوتی سوقات آورده بود و تو با بچه‌های ده که تا بحال توپ ماهوتی ندیده

بودند به بازی رفتی و دست دشته کردید و توپ ناگهان از دست یکی در رفت و در مبال همسایه افتاد و توگریان به خانه آمدی و جلال گفت چی شده و خندید و گفت من جلال معجزه گرم و ترا به اتاق برد و تنگت عصر بود و درها را بست و چراغ لامپا روشن کرد و جانماز پهن کرد و به تو گفت آن سربشینی و از نایچه مفاتیح الجنان پدراورد و آنرا برجا نمازگشود و ورد خواند و برکتاب دمید و ورد خواند و در هوا دمید و حالا بنو می گفت چشم هسایت را هم بگذاری و می گفت حالا معجزه جلال را به چشم خودت می بینی و تو دل در دلت نبود و مضطرب بودی و حالا بنو می گفت چشمه هایت را باز کنی و تو چشمه هایت را باز کردی و بر مفاتیح الجنان گشوده يك توپ ماهوتی نو دیدی و از ترس جیغ کشیدی و توپ با كرك های سفید و خط های سیاه مارپیچش ترا لبخند می زد و جلال گفت نتوس توپ مال تست و تو برداشتی و دیدی داستی لنگه ی همانی ست که حالا در قعر چاه بود و از شوق توپ را بوسیدی و به جلال چنان نظر می کردی که گویی جلال خود خدا بود و توپ را قایم کردی و دیگرش دست بچه ها ندادی و سال ها نگهش داشتی و نمی دانستی جلال با خود از شهر دو تا توپ يك شکل ماهوتی آورده بود یکی را دست تو داده بود و اگر دومی را هم گم می کردی دیگر هیچ معجزه بی کارگر نبود و تو نمی دانستی همه ی معجزه ها فقط یکبار تکرار می شوند.

تو مگر این چیزها را حالا بدانی.

تو مگر این چیزها را حالا بیاد بیاد.

يك دست بزرگ سنگین شانیه ی جلال را لمس کرد. دست همدردی کننده بود. حتی تسلی بخش بود. درشت بود و انگشتان کشیده و کف گوشتالو و پوست نرم داشت. جلال پیشانی از روی خاك و سنگ و یخ برداشت. صورتش از دمه ی اشك و آه ملتهب بود. فکر کرد الان کجاست؟ خاکپشته تا دور دست می رفت، می دانست؛ هر چند شانیه اش هنوز در یکوجیبی خاك بود و دیدش دم دست بود و مقیاسها از یادش رفته بود. ولی بهت بودن دربی حفاظی برهوت راحس می کرد. تلالوی چکنده ی ستاره ها را در برف می دید. چطوری آمده بود اینجا؟ ذهنش همه چیز را تا به تا می کرد ولی جلال فکر

کرد خیلی از چیزها را به این دقت و صراحت ندیده بود. ذهن می‌رفت و می‌آمد و رفتامدش دست او نبود و انگار از چیزی پرهیز می‌کرد، چیزی را از حاشیه دور می‌زد. حس کرد دست به شانهاش فشار داد. چیز مبهمی در خاطرش بود. ناگهان یادش آمد که نباید می‌گذاشت او در می‌رفت. دست در جیبش کرد. کلت سر جایش بود. فکر کرد باید زجر کشش می‌کرد. بعد يك گلوله خالی می‌کرد به همانجاش. فکر کرد آخ! و از کینه بی‌شمارش دلتش آتش گرفت. دستش هنوز در جیبش بود و دسته‌ی سرد کلت را لمس می‌کرد. گفت «می‌کشم!» دست را از شانهاش پس زد. با تمام قد برگشت.

در تاریک روشنِ هوای شبِ طالقانی که از نور ستاره‌ها و هلال ماه مرتعش بود، جلال امین، سعدی شیرازی را شناخت. طاقتش طاق بود. گفت «بازم تو!» دو زانو نشست و بسر زانوهایش کوبید.

شیرازی چیزی طرفش دراز کرد.

گفت «ئی سیکارو بکش.»

فکر کرد چه موقع شناس بود مرد. چه موی دماغ بود همیشه. یادش آمد همان اولین روز که آمد تعمیرگاه درست موقعی آمد که نباید پیدایش می‌شد. و بار آخر. جلال از ذهنش گذشت چه معجزه‌یی از خدا طلب کرده بود و چه مصیبتی نصیبش شده بود. و بارهای دیگر. فکر کرد اصلاً گور باباش. داشت به چیزهایی فکر می‌کرد که نمی‌بایست می‌کرد. باید ذهنش را وقف واقعه‌یی می‌کرد که دیگر خانه خرابش کرده بود. ولی دیگر مهار ذهنش را نداشت. سرش را دوسه بار به چپ و راست تکان داد.

شیرازی گفت «دود کن راحت می‌کنه.»

شیرازی سیکار را لای انگشت گرفت آمد رو بروی جلال نشست. زانوهایش را بالا آورد و دست‌هایش را دور زانو حلقه کرد. منتظر ماند. ساعتی بود که منتظر بود. اما می‌دانست که باید مراعات می‌کرد. منتظر ماند.

جلال دید دیگر حتی گریزش هم نمی‌آمد. همه چیز پخت و هموار و بی‌معنا بود. مرگ و زندگی. عروسی و عزا. غم و شادی. درد و لذت. ذهنش از روی همه‌ی اینها مثل حلزون رد می‌شد. تنها چیزی که حس می‌کرد انسوس بود. يك حسرت بزرگ شفا نشدنی. و می‌دانست آن را همیشه مثل يك داغ به دل خواهد داشت.

گفت «کاش ماشینو همون شب می‌ذاشتم دم در.»

فکر کرد او که اصلاً مالپرست نبود. حالا چی می شد اگر ماشین اصلاً اوراق می شد. شاید اصلاً کسی سروقت ماشین نمی رفت. آنهایی که مقدر بود بزنند برای ماشین نمی رفتند. او در سیر طبیعی کار اخلاص کرده بود. بیخودی مته به خشخاش گذاشته بود. در وضعی که به او ربط نداشت انگولک کرده بود. فکر می کرد دارد زرنگی می کند آنوقت که داشت همان کارهایی را می کرد که به او تکلیف کرده بودند بکنند. فکر می کرد عامل است، اما عروسک بود. گفت «تقصیر خودم بود.»

شیرازی هم دردی کرد. «باید تحمل کنی.»
جلال فکر کرد گفتش آسان است. گفت «پشتم شکست.» و محکم روی زانویش کوبید.

شیرازی ته سیگارش را تلنگر زد و دور انداخت. «پاشو جونوم. اینجو نشستن و افسوس خوردن دردی یه دوو نمی کنه.»
جلال دوباره روی زانویش زد. «درد من دیگه دواشدنی نیس. دیگه بی چاره شدم.»

شیرازی زیر بازوی جلال را گرفت.
گفت «ولم کن.» نکر کرد دیگر فنا بود.
شیرازی گفت «باید بریم. دس رو زانو گذاشتن و لب گزیدن کارا رو برا نمی کنه.»

جلال گفت «دیگه کاری نمونده رو برا شه.»
شیرازی گفت «چرو. یه کاری هنومونده.» و به کلبه که همچنان ساکت در تاریکی شب پنهان بود و پنهان می کرد نگاه انداخت. گفت «پاشو.»
جلال پا شد، اما نابخود.

نزدیک کلبه تاخت کرد. شیرازی پای پله ها او را از کمر گرفت. گفت «نیچ، نیچ، نیچ. بیدور راحت اینجو بومونده.»

گفت «نور چشم بود.»

شیرازی حرفی نزد.

گفت «سردشه الان اونجا.»

شیرازی گفت «من روشو پوشوندم.»

گفت «وای خدا.» وزیر لب گفت «ظلم کردی.» بعد گفت «تنهاس حالا.»

شیرازی گفت «او دیگه موتاج کسی نی.» و دستش را کشید.

جلال فکر کرد خودش را دست کی داده. با خودش گفت شیرازی هم از همان هاست. جخت مال يك دسته‌ی دیگر. باخشونت دستش را پس کشید.

گفت «تو کی هستی؟»

«منه نمی‌شناسی خالو؟»

«چی از جون من می‌خوای؟» فکر کرد مرد هیچوقت دست از سر او بر

نمی‌داشت. مستاصل بود.

«من او مدم کمکت.»

«لازم نکرده.» فکر کرد باید دخل یکی یکی‌شان را بیاورد. کلک همه

را باید بکند - از دم. سعدی شیرازی خونس از بقیه سرخ‌تر نبود. او هم يك

پای قضیه بود. دست به جیب کرد. هفت تیر حالا در مشتش بود و مشتش

هنوز در جیبش. فکر کرد مثل روز اول از این هیکل گنده‌ی مزاحم بدش

می‌آید.

گفت «گورتو گم کن.»

«من علی میرزاده هستم.»

گفت «بزن به چاک!» فکر کرد مرد آنقدرها هم لهجه‌اش شیرازی نبود

وقتی که می‌خواست. با خودش گفت لفتش می‌دهد الدنگ.

شیرازی گفت «من علی میرزاده هستم. من مأمور شهر بانیم. آمدم

کمکت.»

جلال دید هوا راستی سرد بود و باد شبانه‌ی بهمنی از کوه به دامنه

می‌ریخت، آنجا که آندو داشتند حالا یکی به دو می‌کردند و شب پاك پاك

بود، پرستاره، و ده پدری پشت تپه‌ها خفته بود. يك گرگ گرسنه آن دورها

زوزه کشید.

یازده

از خاکریز برپوش پایین آمدند. شیرازی زیر بازوی جلال را گرفت

و با هم راه رفته را دوباره برگشتند و در کنار سدکه از غرش آب خوف در

دل می‌آمد سوار فولکس واگن کهنه‌ی شیرازی شدند و تمام مدت شیرازی

لب از لب باز نکرد و وقتی جاده‌ی خاکی را در پیش گرفتند، شیرازی

همچنان ساکت ماند و گذاشت جلال سرش را به پشتی صندلی تکیه بدهد، چشم‌هایش را ببندد و به اتفاقی فکر کند که حالا دیگر به گذشته تعلق داشت، هر چند داغ آن تازه بود و همیشه تازه می‌ماند. در آبیگ، شیرازی فولکس را نگاهداشت. جلال چشم‌هایش را که از فشار اشک‌های نیامده می‌سوخت باز کرد. شیرازی پیاده شد. دم پاسگاه ژاندارمری بودند. حس کرد انگار مورچه‌ها در پلک‌های ملتهبش دفیله می‌رفتند. اما از اشک خبری نبود. جلال به پنجره‌ی روشن پاسگاه نگاه کرد. یک افسر پنجره را باز کرد، سرش را بیرون کرد، به او که در ماشین نشسته بود نگاه کرد، سرش را تکان داد و پنجره را دوباره بست.

شیرازی برگشت. فولکس را روشن کرد. راه افتاد.

«می‌برنش پزشکی قانونی، تو بعد.»

جلال فکر کرد اینها کار او بود نه شیرازی. گفت «چرا پزشکی قانونی؟» فکر می‌کرد فردا برمی‌گردد طالقان و حسین را همانجا به خاک می‌سپارد که خاکش را دوست می‌داشت.

شیرازی گفت «ئی بی قتلہ. باید جریان قانونیسه طی کنه تو بعد جواز دفن صادر بشه.»

جلال گفت «چرا زودتر نگفته بودی.» و به افسوس گفته بود.

شیرازی حواسش نبود. «که باید بره پزشکی قانونی؟»

«که مأموری، لامسب.»

شیرازی گفت «به هیچ صراطی تو راه نمی‌مدی. من فکر کردم تو همدس

اونایی.»

جلال پوسخند زد. «من، همدس اونان!»

شیرازی گفت «من چمدونسم. بی ساله می‌خوام گیرشون بندازم.

نمی‌شه. همش از دسوم در می‌رن. ئی دفتم از چنگوم در رفتن. دفعه‌ی دیگه گیرشون میندازم، بالآخره.»

جلال فکر کرد آدم‌ها به چه چیزهایی دلخوشند. گفت «دختره می‌گفت

یه ساله تعقیبش می‌کنی و راحتش نمی‌داری.»

شیرازی گفت «او بی سرنخیه.»

جلال گفت «می‌گفت تو بهش نظر داری.»

شیرازی پوسخند زد. «من؟ سرت کالو گذاش، کاکو. ئی دقه دیگه از

چنگوم نمی‌تونه در بره.» بعد گفت «کاکو او بی زن معتادیه. خیلیم باهوشده. خیلیم با نفوذ.»

جلال گفت «اگه یه سر نخ می‌دادی دس من روز گارم حالا این نبود.»
و محکم به زانویش زد. بعد گفت «عقب یه آدمی عین تو می‌گشتم که ستر دلمو بگم براش.»

شیرازی گفت «چرو به پلیس خبر ندادی؟»

جلال گفت «وقتی خودم فهمیدم اصلاً چیه قضیه شب جنفد بود. نصف شب رفتم سر وقت ماشین که ته وتوشه در بیارم. دیدم لای در جنس چاکرده‌ن. ماشینم قالب کردن به حسین وحسین بیچاره با دل قرص ماشینو از مرز گذرونده. اونوقت صب شنبه فکر کردم قضیه رو به پلیس بگم. دیگه هیچ علاجی نبود. همون وقتی که اومده بودی پیش من، یادته؟ همون دقه تصمیمو گرفته بودم. پشت پای تو خیر شدم حسین دس اوناس. دیگه نه‌رای پس داشتم نه‌رای پیش. دیگه وقت اینکارا نبود. خودم باس دس بالامی کردم.»
شیرازی سیگاری در آورد. آتش زد. گفت «ئی کار شوخی بردار نی، کاکو.»

جلال گفت «کاش همون روز اول بم می‌گفتی عقب چی داری می‌گردی. که چی کاره‌بی.»

«نمی‌تونوسم بگم. روز اول بخودم گفتم زنگ بیخودی نیومده اونجور. باید کاسه‌پی زیر نیمکاسه باشه. باتو که حرف زدم دیدم تولب رفتی و جرابوی سربالو می‌دی. شکتم برد. روز دوم ماشینووه دیدم. گفتم ئی باید خودش باشه. ما خبر از پلیس بین‌المللی داشتیم جنس از آلمان رد شده. اموکچو رفته؟ چجوری رفته؟ کیا بردنش؟ کسی نمی‌دونوس. ئی شیودینی که اونا زدن به عقل جنم نمی‌رسید. ولی اینجور اونا افتادن تو دردسر. چون هو بی آدم سرتق طرف شدن. اینجاشه نخونده بودن دیگه. منم نخونده بودم.» شیرازی، نرسیده به کرج، به راست پیچید. و ادامه داد. «از اوور بی دسه‌ی دیگه علم شدن. بی‌دسه‌ی رقیب، کاکو. که با باندوی بین‌المللی رابطه‌داره و شیوه‌شون هم پیش رفته‌تره هم بزم‌تره. بری اونا جنایت آب خوردنه، کاکو. هیچی نباد جلووه پیشرفت‌کاره بگیره» حالا در اول اتوبان بودند. شیرازی سکه انداخت. تیرک راعبند راست ایستاد. شیرازی دنده‌ی فولکس را جا کرد. آنوقت پرسید «ئی جنسا چقدی می‌شه، کاکو؟»

«ده دوازده کیلو.» و فکر کرد شیرازی با این حرف‌ها دارد سرش را گرم می‌کند.

«گمونوم رقابت اینا حالو دیگه بخاطر خود جنس نی. بی دسه داره بی دمه‌ی دیگه‌ره از سرراه ور می‌داره. دسه‌ی رقیب داره میدونو تنگ می‌کنه بری دسه‌ی ایرونی. جنس، خب، زیاده کاکو؛ ولی انقد نیس که خودشونه ایطوری بزین به آب و آتیش. معلوم می‌شه من حدسم درس بوده. ئی دو تا دسه نتوسن با هم کنار بیان. یکی داره کلک او یکی دیگه‌رو می‌کنه. اینا بازار بی سرخر می‌خوان، ایچوری نرخه می‌برن بالو. رقابت دیگه‌نی. مفت چنگه هرچی گیرشون بیاد.» مکث کرد. بعد گفت «هرگنده‌پزی بی گنده‌خوری داره، کاکو.» رو به جلال کرد. «من نمی‌تونم بگم کی یم، چیکاره‌م. گفتم بات رفاقت کنم. دلته به دس بیارم. ازت زیرپا کشی کنم. بلکه تو نوسم سر در بیارم قضیه چی چی و از کجا آب می‌خوره. ولی تو بی پیر مرتق بودی. با من سرلج بودی، کاکو.» شیرازی برگشت و به جلال نگاه کرد. «تازه. من اگه می‌گفتم کی یم و تو جزو اونا بودی من کاره خراب کرده بودم. بی سال دوویده بودم و او وقتم کاره خراب کرده بودم.»

جلال گفت «من فکر می‌کردم تو مال یه دسته‌ی دیگه‌بی. یه دسته‌ی رقیب دیگه. من چه می‌دونسم. کف دس که بو نکرده بودم. منم فکر کردم تو هم این وسط اومدی سهمی بت برسه. ازین نمده کلاهی دس و پاکتی. این چند روزه صد رقم آدم دیدم. هر کدومشون صد پله از اون یکی کلک‌تر. ناروتر. حقه‌بازتر.» و لب‌گزید.

شیرازی دست روی زانوی جلال گذاشت. «دیگه گذشته.» سیگار دیگری روشن کرد. خسته گفت «ماشینووه تحویل دادی. داداشته پس گرفتی.» بعد گفت «ناخت خوبی نزدی، کاکو.»

جلال گفت «رودنم خوردم.» بعد گفت «همش تقصیر خودمه.» شیرازی گفت «موقعی رسیدم که بنزو در رفته بود. ئی دلدم راسی راسی باید بره دس قصاب. عقب سرتون اومدم. دعواتونم دیدم.» نگاهی به جلال انداخت. «خوب مالوندیش، کاکو.» به سیگارش پک زد. بعد گفت «خدایی بود سرجاده‌ی خاکی نکه دوشتی من دیدم شوماره. ولی تا خودمه برسونم لب سد شوما رفته بودین. من راهو بلد نبودم. کورمال کورمال اومدم. وقتی رسیدم تو تنهو بودی، او نامرد در رفته بود. منم که ترو نمی‌

تو نوسم ولت کنم تو اون حال بزم سراغ او. گفتم باز میاد به چنگیرم. خداره چه دیدی؟» شیرازی باز به سیگارش پک زد. «بی سر نخ دیگی با. بجورم.» جلال فکر کرد نمی بایست می گذاشت افندی به همین مادگی از چنگش در می رفت.

شیرازی گفت «پول مولم چیزی گرفتی؟»
 جلال فکر کرد. گفت «یه چک یا نصدتایی.»
 شیرازی گفت «چک؟ بیدار در کوزه آبشه بخور، کاکو.»
 جلال گفت «می دونم.»
 شیرازی گفت «نپه چرو گرفتی؟»
 جلال گفت «گفتم که. یه ماملدی صوری کردم. وقتی گفت چک، گفتم قبول.»

شیرازی گفت «کالو سرت گذاشتن. بعدشم می خواستن سر به نیست کنن. من روششونو می دونم. فکر نمی کردم ئی قد ساده باشی.» آخرین پک را به سیگارش زد. شیشه را پایین کشید. ته سیگار را دور انداخت. گفت «چه ماشینی! چه جنسویی!»

جلال طرف شیرازی برگشت. «جنس پیش خودمه.»
 جلال فکر کرد شیرازی درست نشنیده یا اگر شنیده خیال می کند او لاف مفت آمده. دید شیرازی آهسته کرد. راهنما زد. به راست گرفت. در حاشیه ی خاکریز نگاه داشت.

«چی چی گرفتی؟»
 جلال گفت «گفتم پیش من جنسا.»
 «یعنی تو اون ماشینو نبود اون جنسا؟»
 «درش آورده بودم. اگه بم کلک می زدن و داداشمو نمی تونسم پیدا کنم، یعنی اگه اون افندی با من نمی اومد و جای داداشمو نشونم نمی داد اونوقت من دسم به چی بند بود؟ به باد پشم آقا گلباد؟»
 «عقلی کردی کاکو.» بعد گفت «افندیه چطوری کشیدی اونجور؟»
 «شرط گذاشتم. پیش خودم گفتم اینا که منو سر به نیس می کنن پس بذار من دس پدشو بگیرم.»

شیرازی باز گفت «عقلی کردی.» دنده را جا کرد و راه افتاد و حالا در میانه می راند. گفت «پس ایطو.» بعد گفت «بدنشد.»

جلال دید چشم‌های شیرازی که جاده را در راستای نور نزار چراغ‌های ماشینش می‌پایید، برق می‌زد. دورتر منظره‌ی شبانه‌ی تهران سردست بود - سناخانه‌بی بود پر شمع روشن نذری.

دوازده

شیرازی از گوشه‌ی به‌راست پیچید. وارد کوچه‌یی شد که جلال اسمش را نمی‌دانست. دوباره به‌راست پیچید و توی يك خرابه فولکس را پارک کرد. خانه‌ی شیرازی اینجا بود - يك آپارتمان پنج طبقه. از پله‌ها بالا رفتند. در طبقه‌ی سوم وارد حال شدند که فرشش موزایك خال‌خال بود. یخچال ته‌هال، کنار در آشپزخانه قرار داشت. سمت چپ اتاقی بود با دو راحتی دور يك میز چوبی؛ يك تخت و عسلی کنارش که بر آن تلفن زرد رنگی بود. تلویزیون روی تخت بود. روی دیوار يك پستر بزرگ از زنی بود که با گیسوان آویخته‌ی طلایی در چمنزار می‌دوید و يك ایلخی اسب نگاه او می‌کرد. زن کفلی‌های گوشتی پهن داشت و حالاکه می‌دوید ویال گیسوش رها در باد بود. عین مادبان بود. جلال فهمید خانه، خانه‌ی يك مرد عزب بود.

شیرازی گفت «بشین».

جلال روی راحتی نزدیک به تخت نشست. فکر کرد هیچوقت در خیالش نمی‌گشت که يك روز ممکن است گذارش به خانه‌ی سعدی شیرازی بیفتد.

شیرازی گفت «برم شام درس کنم».

وقتی میز چیده شد، جلال دید شام تابه‌یی بود از تخم‌مرغ نیمرو و تکه‌های گوجه‌فرنگی که باهم قاطی نشده بودند. چند تکه نان سنگک. ظرفی پنیر. ظرفی کره. شیشه‌یی مربای آیدا. نگاهش بر هر چیز، بی‌اختیار ثابت می‌ماند و ذهن از آن میان مشغله‌هایی می‌جست. وقتی ذهن تعداد زرده‌های طلایی مرغانه را میان سفیده‌های برقی شمرد، و پنج تا بودند، جلال فکر کرد خودش را نخواهد بخشید.

شیرازی گفت «به لقمه‌وردار».

جلال گفت «گشتم نیس».

شیرازی گفت «بد قلمی نکن. تو به قوت احتیاج داری کاکو». يك لقمه

گرفت. «ما فردو کارای مهمی در پیش داریم.» لقمه را به دهنش گذاشت. يك لقمه برای جلال گرفت و دستش داد. گفت «ئی جنسا حالو کجان؟» و يك لقمه‌ی دیگر برای خودش گرفت. جلال مکث کرد. گفت «مخفوظه.» و به لقمه‌ی که دستش بود نگاه می‌کرد.

شیرازی صبر نکرد لقمه‌اش را قورت بدهد. آن را طرف راست راند و با گوشه‌ی چپ دهانش گفت «با من لچ نکن، کاکو.» و لقمه را جوید. جلال گفت «گفتم که جنسا پیشمه.» و به شیرازی نگاه کرد. شیرازی لقمه را قورت داد. «جوری می‌گی انکو جنسا دیکه پیشت نی. انکو از چنکت دروردن.»

جلال گفت «تو اینجور خیال کن.» بعد گفت «جنسا پیشم محفوظه.» شیرازی گفت «پس اقلی کم به کاکات بگو کجان.» جلال به شیرازی نگاه کرد. دید شیرازی، مستأصل بود. خجالت کشید. گفت «بعد بت می‌گم. اصلا می‌دوش به خودت. نمی‌خوام ببرم سر قبر کس و کارم که.» بعد گفت «به چه دردم می‌خوره.»

«گوشت تلخی نکن، کاکو. من باد بدونم ئی جنس کجان.» - سرگرم لقمه گرفتن شد. «اصلا ئی جنس بدرد منم نمی‌خوره. من می‌خوام اونارو به چنگوم بیارم. بی‌سال آزرگاره توفکرشم. جنس بی‌تله‌ون. من باد مدرک داشته باشم. برگه.»

جلال فکر کرد دید خود او هم شمین را می‌خواست. گفت «منم خمینو می‌خوام.»

«خب، اگه من ندونم جنس کجان چی جوری می‌تونم دونه بیاشم؟» و لقمه‌اش را به دهن گذاشت.

جلال فکر کرد. گفت «تو باس کمکم کنی.»

«ئی شد بی حرف حسابی. ولی چی جوری من می‌تونم کمکت کنم وقتی نمی‌دونم جنسا کجان؟»

جلال لقمه‌ای که دستش مانده بود، روی میز گذاشت. «نگاه کن شیرازی، جنسا به جای امنه. دلت واسدی جنس قرص باشه. این ازین. توفقط بیا به لطفی درحقم بکن.»

«چی کار بکنم؟»

«یه نصف روز بم مهلت بده. تا ظهر. من جنسو تحویلت می‌دم.»
 شیرازی اخم کرد. «چیکار می‌خوی بکنی.»
 «دوم بپاچم.»
 «حساباته تصفیه کنی؟»
 جلال چیزی نگفت.

شیرازی همچنان که لقمه درست می‌کرد گفت «چندتواشکال داره ئی کار. اولش سرته بیاد می‌دی. بگیم حالو ئی هیچ. دومش اونا آدم گول بخور نیستن. سومش تودیکه دستتارو شده. چارمش بلکی اونا موفق بشن چنباره به‌چنگ بیارن. پنجمش اینجو مرم من بی‌کالو می‌مونه. ششمش مرنخی که من بی‌سال آزرگار زحمت کشیدم اومده دسوم در می‌ره از دسوم. هفتمش - دیکه کافیه برای ئی که بگم نه.» و لقمه راکه آماده بود دهنش گذاشت.
 «شیرازی، جنس پیش منه و اونا فقط جنس می‌خوان. حالا من جلاوم یه قدم.»

شیرازی گفت «صبر، صبر، صبر. وقتی جنسا بیفته دس اونا توبی قدم جلوی قبری، کاکو.»
 جلال مستأصل شد. «جنس پیش منه. اونا باید بیان جنسو تحویل بگیرن و حتم میان. چون حاضرن جونشونو بدن و جنس دس خودشون بیاد. خودت اینو گفتی. اونه وقت من حسابمو پاک می‌کنم.»
 «چی جوری، کاکو؟»

«می‌رم سر وقت اون کرگدن، چی، گل‌باد. نشونی خونه شو می‌دونم. می‌رم برایه مامله و می‌کشمونمش سرتله.»
 شیرازی پتی زد. «من نمی‌دونسم تونی قد خلی، کاکو. هی خدا! و خندیده.

جلال فکر کرد دید شیرازی پربی‌راه نمی‌گوید.
 «کاکو، اونا معلوم نی‌همونجو مونده باشن منتظر مقدم مبارک تون. ئی از ئی. تازه اگر مونده باشن ئو هفت خط گولته نمی‌خوره. تازه تو می‌شی گروئی او جنس. حالیت شد؟»
 جلال فکر کرد دید شیرازی بد نمی‌گوید.

«تازه جنسم که تحویل بگیره بازم فاتحت خوندن. ئی دونه از دستش خلاص نمی‌شی. یه بینگ. و تموم.» و با دو انگشت به شقیقه‌اش یک گلوله‌ی

خیالی خالی کرد.

جلال فکر کرد دید شیرازی راست می گوید.

«کاکو، ئیره بسپار دس من. من ئی کاره م. اصلا مادو تو باعه ئی کاره

می کنیم.»

جلال گفت «نه.»

شیرازی با دست روی زانویش زد. «باز رفتی سر قوز؟ ما علفمون یکی یه. ما هر دو تومی خویم اوناره بندازیم تو تله. بدیمشون دس عدالت که تقاص پس بدن. خب. بیو پشت همدیگه باشیم. ولاد بی دس صدا نداره. تازه» مکث کرد و گفت «اصلا هیچی.»

جلال گفت «چی هیچی؟»

شیرازی گفت «تازه من می تو نم هستی الانه تو قیفت کنم. می دونی به چه جرمویی؟» با انگشتانش شمرد. «به جرم وارد کردن قاچاق. به جرم هندستی با قاچاقچیا. به جرم نگهداری جنس قاچاق. و مهم تر از همه به جرم همکاری نکردن با پلیس.» بعد گفت «ئی شد چارتو جرم کاکو.» مکث کرد. بعد گفت «ولی ئی کاره من نکردم. بری که تو بی تقصیری. ئیره فقط من می دونم. پلیس که نمی دونه. کافی یه او سر نخه مهستی یا او کرگدنه، بقول شما، به پلیس تلفن بزنه ناشناس. او وقت تو غلتیدی اونجو که دیگه برنگردی.»

جلال فکر کرد. گفت «تو پشت منی شیرازی. دیگه من کارم از تهت و این حرفا گذشته. من یه دینی دارم بدحسین، یه دینی دارم به تو، اصلا یه دینی دارم به خودم که باس اداس کنیم. پس باهام یکی به دو نکن. اگه قصد داری دستگیرم کنی، بیا این من این تو.» دوتا میج دستش را کنار هم گذاشت و طرف شیرازی جلو برد. «ولی اونوقت اگه سرم بره نمی گیم جنس کجاس.» شیرازی گفت «ای لجباز. لجباز.» و سرش را به اینور و آنور تکان داد. جلال در این عتاب دوستانه حس کرد رنگی از قبول در لحن شیرازی

بود.

گفت «فقط يك نصف روز. تورم خبرت می کنم، شیرازی.»

شیرازی سر به حسرت تکان داد. «وقتی نمایش تموم شد؟ پیام شپک

بزخم بری جنازت؟ ما نخاسیم.» پاشد ظرفها را ببرد آشپزخانه.

جلال، در نیمه راه، دستش را گرفت. «بذار این شتری که خودم

بردمش بالا خودم بیارمش پایین.»

شیرازی گفت «سرنخومه بیو.»
 جلال فکر کرد شیرازی از سرنخ بدش هم نمی آید. گفت «پس من
 رفتهم.»

شیرازی گفت «کچو؟ شبه همین جو بومون.»
 جلال گفت «باید برم.» فکر کرد مزاحمت دیگر بس است.
 شیرازی گفت «اگه واقعاً می خوی بری پیام برسونت.»
 جلال گفت «بگیر بخواب این وقت شب.» به ساعتش نگاه کرد. «دو و
 نیمه الان.»

«پس با دللم برو.»

«خردت پس چی؟»

«دیگه کاری برام باقی نیدوشتی که من دلم بهش خوش باشه.» و کلید
 را دست جلال گذاشت. از روی تلویزیون یک کارت ویزیت برداشت به جلال
 داد. «بی خبروم نذار.»

جلال به پشت و روی کارت چارگوش باحاشیدهای کنگره دار نگاه کرد.
 به شماره های تلفن نگاه کرد. فکر کرد الان حسین کجاست. گفت «خیلی مردی،
 شیرازی.»

یکشنبه

پلك

ساعت سدی صبح وقتی جلال امین با فولکس شیرازی دم خانه اش رسید فکر کرد ای داد! و گفت عجب خبیطی کردم. و نایستاد. از ذهنش گذشت اگر الان دم خانه کشیکش را بکشند و او را با ماشین شیرازی ببینند تمام پته اش روی آب خواهد بود. آنوقت به راهش ادامه داد. خودش را سرزنش کرد که هیچ وقت فراست بخرج نمی داد. مهم ترین چیزها را که همان ساده ترین چیزها بودند در نظر نداشت. يك عمر سربه هوا زندگی کرده بود. کلیتیه بی و چشم بسته روزگار گذرانده بود و حالا وضعیتش این بود. گفت حالا چکار کنم؟ به راست پیچید و وارد يك کوچه شد و دوباره به راست پیچید و نگهداشت. فکر کرد خوب شد هفت تیر را نشان شیرازی نداده بود. کلت را از جیب در آوردم. خشاب آن را کشید. سه تا گلوله داشت. داشبوردها را باز کرد. يك کهنه ی لنگ مانند دید. کلت را در آن پیچید. کهنه پیچ منگین را در داشبوردها جاداد. هشیمان شد. کهنه پیچ را برداشت گذاشت زیر صندلی. پیاده شد در را بست. قدم زنان راه افتاد. کوچه تاریک و متروک و غارت شده بود. مدت ها بود که این وقت شب پیاده راه نرفته بود. سوز آخر شبی برای پلك های ناسور ملتهبش فرح داشت. دید در آسمان سرخی ناخوشایندی منتشر بود که از تلاطم ابرهای به جان رسیده حکایت می کرد. جلال نگاه کرد و فکر کرد چیزی به باریدن نمانده. حساب کرد. روز آخر چار-چار بود. دم خانه دسته کلیدش را از جیب در آورد. کلید در را در قفل انداخت و دید در قفل نبود. فکر کرد یا از حواس پرت در را قفل نکرده بود یا نیکلا نتوانسته بود عصمت خانم و بابا

را به ماندن در خانه‌ی حاجی عوض پور راضی کند. در راه آهسته باز کرد. چراغ اتاق پذیرایی روشن بود. عصمت خانم، حتم، منتظرش بود. فکر کرد اصلاً بهتر است دوباره برگردد پیش شیرازی. اصلاً چه جوابی برای زنش و پدرش داشت اگر جوابی حسین می‌شدند؟ دید دلش مثل چی می‌زند و در گلویش آتش افتاده‌ست. نفس را خورد. گفت بی‌صدا فلنگ را می‌بندم. برگشت. آهسته‌لای در را باز کرد. قدم را برداشت. در همین وقت يك چیز سنگین به پس کلهش خورد. وقتی داشت پس می‌افتاد از ذهنش گذشت که بازی دیگر تمام شد. گفت خدا حافظ جلال امین!

بار آخری که رفته بود طالقان پیش پدرش پاییز بود و دید بچه‌ها در دامنه‌ی يك تل خاکی بازی می‌کردند و او چشمش به يك تکه مرمر خورده بود و وقتی خاک را با تك پاپس زده بود دیده بود يك سنگ قبر بود کوچک و بی‌ادعا و متواضع و بربریدگی بالای آن به خط خوش نسخ نوشته بود وفات مرحوم محمد رحیم ولد استاد عبدالکریم ۱۶۲۴ و جلال نکر کرد خط چقدر مشکیل بود و میم‌ها و الف‌ها چه کشیدگی موقرانه داشتند و سال وفات را حساب کرد دید باید حد و هفتاد سالی گذشته باشد و بر قسمت پایین سنگ نقش دو رشته تسبیح بود در حول يك مهر و جلال فکر کرد یعنی مرد متدین بود و پایین تر نقش يك خیش بود و يك بیل و میانشان يك شاخی و جلال نکر کرد یعنی مرد کشاورز بود و جلال می‌دانست سنگ قبر پدرش نیز همین بود حتی سنگ قبر حسین نیز همین بود ولی خود او چی و دید باید می‌دادند بر سنگ قبرش يك آچار فرانسه و يك آچار تخت و در میانشان يك ماشین قراضه نفر می‌کردند و دید این آن چیزی نبود که می‌خواست و چسته بود و دید داشت می‌مرد و سنگ قبر نداشت.

دو

جلال امین بی‌اختیار گفت آخ! و فکر کرد مگر هنوز زنده‌ست؟ خواست چشمش را باز کند دید پلك‌ها بهم چفت شده‌اند. خواست کلهش را تکان بدهد دید کلهش قد يك متکاست و تمام این حجم از سرب و درد پراست. سرش یکبری روی شانهاش بود و خودش ول بود. زمزمه‌هایی می‌شنید. خواست خودش را تکان بدهد دید نمی‌تواند. پس مردن آنقدرها ساده نبود. تفلا کرد کلهش را کمی به

راست بگرداند، همه جا تاریک بود. فکر کرد مردن شاید همان ظلمت کوری است. دستی چنگ در موهایش زد و کلهش را بلند کرد. جلال دید چهره‌ی پهن عایق خالی از حسِ کرگدن درست جلوی چشمش بود. گفت «تخم هروما.» چنگ، موهایش را ول کرد. درد برگشت. جلال حتم کرد این دفعه دیگر رفتنی است. کسی آب خنک به صورتش پاشید. جلال امین بیدار شد. در اتاق پذیرایی خانه‌ش بود. روی مبل دراز کش افتاده بود. کرگدن رو برویش توی مبل لمیده بود و سیگار دود می‌کرد. شنید یکی گفت «هوش او مد.»

صدای نکره گفت «می‌دونی سزای کسی که بم نارو بزنه چیه، قاطرچی؟» جلال چشم‌هایش را در جهت صدا گرداند. «زجر کشه. می‌دم پوستتو بکنن. بالای سرت میارم که زمینو گاز بزنی.» جلال تقلا کرد. کمرش را راست کرد و نشست. می‌دانست زنده‌ست، و کلهش یکبارچه درد است. فکر کرد کاش می‌شد کلهش را می‌انداخت دور.

«چی خیال کردی، شاگرد شو فوراً که زرنگی، ها؟» مرد بقی زد. «شاید زرنک باشی، اما زرنگی بامن از اون کار است که کار آدم می‌ده. کسی تا حالا جرأت نکرده توهریم من شلتاق کنه.» مرد به سیگارش پک زد. «کسی که اصولو بذاره زیرپا، من زیر پا لهش می‌کنم.» و از غیظ سیگارش را در مکث بلور روی میز له کرد.

جلال گفت «من اصولو رعایت کردم.» و دید صدایش شکسته و نزار بود.

«تو تقلب کردی، قاطرچی لندهور.»

«من تقلب نکردم.» و کلمه‌ها در کلهش طنین درد داشتند.

«توبه من نارو زدی، احمق. فکر کردی کلاه سرم گذاشتی. امانی دوانستی

که همیشه تو چنگ منی. هر وقت من اراده بکنم.»

جلال مستقیم نشست. دید کلهش هنوز از ضربت تبر می‌کشید و دوار داشت. می‌دانست تا وقتی زنده‌ست که حکم زندگی دستش بود. محفوظ بود در یک کیسه گونی، زیر سایبان یک درشکده‌ی لکنشی. گفت «من بت اطعینون نکردم. چونکه تو و کار گزارای بی‌بخارت همه‌ی اون اصولی که سرکار زیر علمش سینه می‌زنی گوزمال کردین.» و دید سرش بدجووری تیر کشید.

مرد محکم با پشت دست به صورتش زد. صورت یکبر شد و جلال حس کرد از چشم راستش اشک راه افتاده. کله، باز، یک متکا درد بود.

«جنسا کجاست؟»

جلال ساکت نگاهش کرد. فکر کرد اگر دستش به کرگدن برسد.
«جنسا کجاست؟» مرد در صدایش نهیب داشت.

«یه جای امن.»

«کجا؟»

«گفتم که.»

مرد دوباره با تمام قوت دستش میلی زد.
جلال محکم دسته‌های مبل را چسبید و بی تکان نشسته ماند. اما درد در
پس کله‌ش ورم می کرد و حالا تمام کله حجم کامل درد بود و حالا در دوار درد
بود و همه چیز جور زنده‌پی سرخ می نمود. بی تکان نشسته ماند و با خودش جدال
داشت که وا ندهد.

«تا حالا کجا بودی؟»

«بیرون.» و فکر کرد حتی به زانش هم حساب پس نمی داد.

«کجا؟»

«پیش اون شیرازیه.»

گلباد ساکت شد. به آنهای دیگر نگاه کرد. جلال فکر کرد تا حالا به
فکرش نرسیده بود کمان دیگری هم در اتاق هستند. مرد مؤدب و دوتا از
یکه‌بزن‌ها صندلی‌ها را از آن‌رو سوار بودند و آرنج‌ها را روی پشتی صندلی
گذاشته بودند و با چانه‌ها روی آرنج نگاه او و کرگدن گلباد می کردند.
کرگدن طرفش برگشت. «چیکار داشتی باش؟» با تحکم گفته بود.

«مامله می کردم.»

جلال فکر کرد کرگدن جاخورده بود. مرد به عقب نشست. چشم‌هاش
را ریز کرد و به قیافه‌ی جلال دقیق شد.

«می دونی اون کیه؟»

«خودش می گفت مال دسه‌ی سومه.»

«جنسو دادی بهش؟»

«نه.»

«چرا؟»

«چون من اصولمو رعایت می کنم.» مکث کرد. بعد گفت «پول و
اصول.» و از روانی زبانش خوشش آمد. «تازه اگه جنسومی دادم بش از چنگک

تو کجا در می رفتی؟»

«پس چرا به من نارو زدی؟ چرا تقلب کردی؟»

«خواسم ببینم چقدر پایند اصولی. خواهم ببینم می توانم بت اطمینون کنم و بات شراکت کنم یا نه. دیدم به نارو زدی. این تو بودی تقلب کردی. شرط گذاشتی زیر پایا. به چک، بگو به ورقپاره، دادی دسم که باس بذارم در کوزه آبشو بخورم - بس که خاصیتش زیاده. اونوقت دستور داده بودی اون دیوونه، اون افندی پیزیه، دخل منو بیاره. درحالی که شرط ما دعوا می دس و پنجه بود. اونوقت توقع داشتی جنسارو صاف بیارم تحویل آقا بدم. به چه ضمانتی؟ کمونت با بچه طرفی.» نفس تازه کرد. بعد گفت «هی می گی اصول اصول. هی دم از اصول مصولت می زنی. اگه اصولت اینه، با اصولت بهتره ماتحتتو پانک کنی.»

مرد يك سیلی دیگر زد.

جلال منتظر بود و سنگی و بی تکان نشسته ماند و دندان هاش را از غیظ بهم فشار داد. و دید رنگ سرخ همچنان بود.
«کی گفته من می خواهم دخلتو بیارم؟»

جلال تکر کرد الدنگ انگار بهمین زودی یادش رفته. گفت «بت گفتم درعالم شراکت می خوام یکی رو گوشمالی بدم. اما اون یخلای دیوونه فکر و ذکرش این بود که بزنه با هفت تیر دخلمو بیاره. بفرسدم اون دنیا.» فکر کرد کاش هفت تیر را الان بس خودش می داشت و می زد کلک همه را می کند. «اما وقتی واداشتمش حرف بزنه گفت تو بش دستور داده بودی سرمو بکنه زیر آب.» مکث کرد. «این دفعه اگر می خوام دخلمو بیاری بهتره کسایی رو بفرسی که لیاقتشو داشته باشن.» مکث کرد. بعد گفت «دهن لقم نباشن.» و می دانست که با جمله ی آخری دخل کله تخم مرغی را آورده بود.

«دیگه چی گفت؟» و به یکه بزنهاش از گوشه ی چشم نگاه کرد.

«من دهن لقم نیسم.» و به چشم های کرگدن زل زد.

«دیگه چی گفت؟» مرد همان کلمه ها را گفته بود، اما این بار سخت گفته

بود.

«دیگه این که شماها به په دسته ی بین المللی مربوطین و چنین و چنان.»

جلال دید مرد رنگش تیره بود و عبوس بود.

«دیگه.»

«دیگه این که می‌خواین رقباتونو چچوری از سر را وردارین. اون
زنك و باقی رو.»

«دیگه.»

«که شیرازی مترصده مچتونو بگیره.» جلال مکث کرد. «اونوقت
می‌خواسین مٹ گوسفن گردنمو می‌دادم دس تیغ شما؟»

«تو که گفتی شیرازی مال یه دسته ی سومه؟»

جلال فکر کرد که گذن راستی همت خط است. گفت «من نگفتم شیرازی
مال یه دسته ی سومه. من گفتم خود شیرازی می‌گفت مال یه دسه سومه.» بعد
گفت «افندی چشمو وا کرد.»

«حالا کجاست؟»

«افندی؟»

«گورهدر افندی. اگه تو سرشو نکرده باشی زیر آب، من سرشومی کنم
زیر آب. جنسا کجاست؟»

«افندی یه چیز دیگه بی‌بم بم گفته.» پاهاش را دراز کرد، خودش را ول
داد و به حالت اولش برگشت - سر روی پشتی مبل. می‌دانست این طوری
راحت تر است:

کرگدن نگران بود. «چی گفته دیگه اون پیژری؟»

«گفته جنس اگه از چنگت درآد، ریق رحمتو دیگه سرکشیدی.» نفس
عمیقی کشید. «جنس بی جنس.» مکث کرد. آهسته خودش را راست کرد. «خیال
نکن آقا گلباد با افندی طوری طرفی.» به حالت قبلی برگشت. «من جلال
امینم.»

مرد کوتاه آمد. «باهم معامله می‌کنیم. یه معامله ی اصولی.»

جلال گفت «و شرافتمندانه.» و در دلش به مرد فحش بد داد.

مرد گفت «و شرافتمندانه.»

جلال گفت «من جنسو به هیچکی ندادم، چون قولم قوله. از چونت می-
گذرم، اما از قولم نمی‌گذرم. اگه بخوای مامله می‌کنیم. باشه. ولی من
لقط پول می‌خوام. پول نقد. تنها چیزی که واسم به مردن می‌ارزه، پول نقده.
چکونم بهتون پس می‌دم.» جلال دست در جیب بفل کرد. چك تسا شده را
در آورد طرف مرد دراز کرد. «بفرما مال خودت.»

مرد چك را گرفت. دستش را به يك طرف راند. گفت «اه، مرده شورت

بهرن. چنڊ پول می خوای؟»

«همون پونصدتا.»

«پونصدتا؟» مرد، انگار، از کلانی رقم جاخورده بود.

«مایه کاریه. چون قولشو بت داده بودم. پونصدتا یا ماشین، البته. یادت نره. ما اصولمونو رعایت می کنیم.» مکث کرد. بعد گفت «خودت می-

دونی خیلما خریدارشن. حتی بیشترم حاضرن بدن.»

مرد پرسید «کیا، مثلاً؟»

«مثلاً مهستی خانوم.» بعد گفت «تازه جنس مال خودشونه.»

مرد گفت «قبول.» بعد گفت «کی؟»

جلال گفت «صبح ساعت یازده پول دسه کرده توچمدون حاضر باشه.»

«کجا جنسو تحویل می دی؟»

«من تحویل نمی دم. خودت میای تحویل می گیری.»

«کجا؟»

«ساعت یازده می گم کجا.»

مرد گفت «من باهات تماس می گیرم.»

جلال گفت «نچ، نچ.» به مرد که متعجب نگاهش می کرد زل زد. «من

باهات تماس می گیرم.»

«شاید بخوای تله بذاری؟»

جلال آهی کشید. «پس قیدشو بزن. جنس حاضر؛ خریدار حاضر. می-

فروششم به اون یکی دسه.»

مرد گفت «خب؟»

جلال گفت «پس قبوله؟»

مرد گفت «قبول.»

جلال گفت «شرطداره.»

مرد نالید. «بازم شرط؟ این دفعه دیگه می خوای دخل کدومشونو

بیاری؟» و به یکه بزن هاش نگاه کرد.

«شرط واسه ی اینه که دخل خودم نیاد.» مکث کرد. گفت «اطمینون

می خوام. تضمین می خوام که دخلمو نمیاری.»

مرد گفت «تو خیلی زرنگی. حیف شد. تو به درد من می خوردی.»

بعد گفت «باشه تضمین می دم. قول می دم دخلتو نیارم مگه اینکه بخوای

بازم نارو بزنی. بخوای بازم تقلب کنی.»

جلال گفت «تلفون تو بذار.»

مرد همان خودنوینس پارکر طلائی را که با آن چک نوشته بود از جیب بغلش درآورد و عقب چیزی برای نوشتن گشت.

جلال گفت «بنویس روی اون.» و به جعبه‌ی کلینکس روی میز اشاره

کرد.

مرد نوشت. باشد. «گوش کن! اگر بخوای دست از باخا کنی، تقلب

کنی یا کلاک چاق کنی زنده بگورت می‌کنم.» و انگشت اشاره را به طرفش تهدیدآمیز تکان داد.

جلال گفت «خاطرت تخت باشه.»

تازه بعد که مرد و یکه بزنهاش رفته بودند و صدای بسته شدن در پشت سرشان آمده بود و جلال از جاش پاشده بود و پرده را پس زده بود و دیده بود ابرها هنوز خیال باریدن ندارند و سفیده‌ی صبح دارد مثل شیر تازه دوشیده به ابرها نشسته می‌کند، به پس کله‌ش دست کشید. فکر کرد کاش هفت تیرمو نمی‌ذاشتم تو ماشین. و دید بالای مخچه قوز در آورده بود و موهاش از عرق درد خیس بود. وقتی انگشت‌ها را جلوی چشمش گرفت دید انگشت‌هاش خونی بودند. نگاه به پشتی مبل کرد. سرخی خونابه در زردی بافت پارچه‌ی پشتی مبل دویده بود. جلال فکر کرد جواب عصمت خانم را چی بدهد. آنوقت به ساعتش نگاه کرد. شش و سی و دو دقیقه. حساب کرد دید پنج ساعت و نیم بیشتر وقت نداشت.

آنوقت منتظر روز تازه نشست.

سه

جلال امین آهگر مکن را روشن کرد. در بخاری‌های توی هال و اتاق

پذیرایی نفت ریخت. بعد تلفن را آورد در اتاق پذیرائی به پرز وصل کرد.

به ساعتش نگاه کرد. هشت و دو دقیقه. دستی به چانه‌اش کشید دید ریش یک روزه‌اش تیغ زده. آنوقت شماره گرفت.

یک صدای زنانه‌ی خوابالو گفت «علو!» جلال گفت «بیدار شو زن.

امروز خیلی کارا در بیش داری.»
 صدای زن نوک زبانی شد. «هلو! جلال تو هستی؟ چرا شبگیر کردی؟
 واه که چقد خوابم میاد.» و دهن دره کرد. «الان مگه ساعت چنده؟»
 جلال شنید که زن دارد کش و قوس می رود. گفت «از هشتم گذشته.»
 صدای زن گفت «واه. پس من همش دو ساعته خوابیدم، خدا بگم
 چیکارت کنه جلال. چینیا حق داشتن می گفتن.»
 جلال دید حوصله ندارد. گفت «چینیا به هرچی نه بدترشون خندیدن.
 شب وقت خوابه روزم بیداری.»
 صدای زن گفت «واه، چقد خشنی تو، جلال.»
 جلال گفت «گوش کن خانوم، خشن تر شو حالا می بینی. پولی که می گم
 دسه می کنی تا ساعت یازه من بگم کجا.»
 صدای زن نیامد. جلال حدس زد زن دارد سعی می کند بیدار شود.
 صبر کرد.

صدای زن گفت «چی گفتی؟»
 جلال حس کرد صدای زن دیگر خوابالو نبود. گفت «همینکه گفتم.
 سیصدتا هزاری جور می کنی. می ذاری تو کیف. منتظر من می مونی تا من
 بگم کجا. بجنب که تا یازه وقت نداری.»
 صدای زن نوک زبانی شد. «تو حالت خوبه جلال جون؟»
 جلال گفت «دیگه بهتر ازین نمی شه.»
 صدای زن پرسید «چقد گفتی؟»
 جلال گفت «سیصد چوق بی قابلیت.»
 صدای زن گفت «ولی قیمت ماشین که اینقدر نیست.»
 جلال گفت «ولی قیمت جنسا که بیشتر از ایناس. دهها برابر.»
 دید صدای زن نیامد. حدس زد زن باید جا خورده باشد. گفت «نکنه
 خوابت برده بازم.»

صدای زن متحیر بود. «نکنه خواب می بینم.»
 جلال گفت «پس بیداری خانوم.»
 صدای زن گفت «از کجا فهمیدی؟»
 جلال گفت «که بیداری؟»
 صدای زن گفت «آخ!» از غیظ گفته بود. بعد گفت «جنسارو می گم.

از جنسا چطوری سر در آوردی؟»
 جلال گفت «خیالت تو کله‌ی ما پهنه؟» بعد گفت «مام چیز کی به اسم مخ داریم.»
 صدای زن گفت «تا یازده من چجوری میصد هزار تومن جور کنم؟»
 جلال گفت «خود دانی.»
 و گوشی را گذاشت.
 از جیب کتش کارت شیرازی را درآورد. شماره‌ی خانه‌اش را گرفت.
 صدای خوابالوی شیرازی گفت «بله.»
 جلال گفت «هنوز نرفتی اداره؟»
 شیرازی پرمید «می‌گه ساعت چنده؟»
 جلال گفت «از هشت گذشته.»
 شیرازی که دیگر خوابالو نبود گفت «جلال، خودتی؟»
 جلال گفت «آغاه.» بعد گفت «دیشب مهمون داشتیم.»
 شیرازی پرسید «کی؟»
 جلال گفت «حدس بزن. شما که این کاره‌ترین حدس بزن کی بود.»
 شیرازی مکث کرد. گفت «سر نخ؟»
 جلال گفت «تو ام با او سر نخت. اون نکره‌هه اینجا بود. اون چیز، گلباد.»
 شیرازی گفت «آغاه. نپه کتکه نوش چون کردی؟» بعد گفت «من که گفته بودم شب همینجو بومون.»
 جلال گفت «به کتکش می‌ارزید.» بعد گفت «راضیش کردم پول بیاره جنس تحویل بگیره. زنکم همینطور. یعنی اون سر نخت. اونم داره پول جور می‌کنه.»
 شیرازی گفت «می‌خواسی کلون نکلی که بوتونن فراهم کنن.»
 جلال گفت «اگه دس پایینم می‌گرفتم شکشون ور می‌داش.»
 شیرازی گفت «ولی راس می‌گی، کاکو.» بعد گفت «حالو کجو وعده گرفتی؟»
 جلال گفت «ساعت یازه پولو جور می‌کنن.»
 شیرازی گفت «کاکو، کفتم کجو نکفتم کی.»
 جلال گفت «شیرازی، بگیر بخواب تا من خبرت کنم.»

شیرازی غر زرد. «مگه تو بری آدم خو می زاری.» بعد گفت «نکنه تلنن نزنیا.»

جلال گفت «نه.» بعد گفت «یه خواهش شیرازی. اون دیو ونهه، افندی، سر به نیس شده. گمونم گذاشته در زفته که نیفته دس کر گدن. وقتی فهید من جنسا رو تحویل ندادهم می دونس گلپاده میاد سر و قتم. در زفته تا آبا از آسیاب بیفته.»

شیرازی گفت «خب.»

جلال گفت «گمونم با همون بلیزره در زفته. باید بگی بگیرنش.»

شیرازی گفت «باشه.» بعد پرسید «شماره‌ش یادته؟»

جلال گفت «نه.» فکر کرد. گفت «فقط دو شماره‌ی اولش. بیست و هفت. باقیش یادم نیس.»

شیرازی گفت «منتظر خبرتم.»

جلال گفت «یا حق.»

چهار

جلال امین شیر گرم و سرد را باز کرد، آب را میزان کرد و گذاشت تا وان بر شود. بعد لباس‌هاش را کند و در آب دراز کشید. حس کرد بند بند تنش در آب نیمگرم کش آمد و از هم واشد و وزنش سبک‌تر شد و آنوقت به قوس پر موی پاها و آرنج دستش که زیر آب از حباب‌های ریز هوا دان دان شده بود نگاه کرد و ذید اعضای تنش کوچک‌تر شده بودند انگار و آب رفته بودند انگار و یاد خزینه‌ی حمام دهشان افتاد و فکر کرد هیچوقت شفا نمی‌شد. خودش را در آب ول داد و لبه‌ی وان را با دستش گرفت و آهسته آهسته پس کله‌ش را در آب برد و دید اطراف قوزکله‌ش زق زق کرد. بعد حس کرد از درد کاسته شد و رنگ سرخ، مثل یک چکه مرکور گرم، در آب وارفت و ناپدید شد و حالا فقط ناسوری زخم مانده بود و دیری در همان حال ماند و بیشتر در آب فرو رفت و حالا فقط دماغ و دهنش بیرون از آب مانده بود و می‌دید چه شیرین بود و می‌دید انگار باز یافتن حس‌های گمشده‌ی بچگی بود و حس کرد انگار چیزی داشت در تک تاریکی‌های دهنش، درست دم ناسوری

زخم، نطفه می بست و شکل می گرفت و حالا پیله می کرد و حجم داشت و حالا بود، آنوقت یکهو تنه‌ی غوطه ورش را بالا کشید. راست در جا نشست و در تلاطم آب دور و برش صورتش را میان دو دست خیسش گرفت. گریه کرد. باشد. همانطور گریان زیر دوش ایستاد، با اشک و آب خودش را شست. دوش را بست. زیراب وان را باز کرد. بعد آمد خودش را در حوله پیچید. تنش را خشک کرد. در آینه خودش را دید زد. از ذهنش گذشت چه صورت زمخت بی قواره‌بی. فکر کرد ریشش راهمین دپروژ تراشیده بود و حالا اینهمه بلند بود. و می دانست که ریشش رانمی زد.

پنج

جلال امین به ساعتش نگاه کرد. یازده. جعبه‌ی کلینکس را آورد کنار دستش. يك ورق دستمال بیرون کشید. توی گوش‌عاش را پاک کرد. بعد شماره گرفت.

صدای نکره گفت «بله.»

جلال گفت «من امینم. جلال امین.»

صدای نکره گفت «خب.»

جلال گفت «هولا حاضره؟ بی کم و کاست؟»

صدای نکره گفت «حاضره تمومش.»

جلال گفت «بذارش تو کیف.»

صدای نکره گفت «حالا جنسو کجا تحویل بگیرم.»

جلال گفت «منتظر خبرم باش.»

صدای نکره داشت می گفت «صبر کن.»

جلال قطع کرد.

همچنان گوشی به دست جلال شماره گرفت.

صدای زنانه‌ی زنگداری گفت «هلو!»

جلال گفت «هول حاضره؟»

صدای زن گفت «می‌دونستم داری منو بازی می‌دی. نمی‌باش به

حرفات گوش می‌کردم. تو اصلا دلت از سنگه. قلب‌نداری. تویه جونوری.»

جلال گفت «حالا وقت این حرفا نیس.»
 صدای زن همانطور ادامه داد. «نشونم دادی عاشقمی بعد وقتی منو
 گرفتار خودت کردی پلو میشکنی و بهم جواهای سربالا میدی و جوروی
 وانمود می کنی انگار هیچی میون ما نبوده. آخه چرا اینکارو بام کردی؟
 تموم این مدت قلب منو به بازی گرفته بودی ومن خام خیالم بود که راسی
 راسی عاشقمی، تو اصلا احساسات مرت نمی شد.»
 جلال دید حوضله ندارد. گفت «منتظر تلفنم باش.»
 گوشی را گذاشت.

نش

جلال امین در اتاق دخترش را باز کرد. تخت، آن گوشه، کنار پنجره
 بود و میز تحریر کوچکی که روکش سیاه چرمی داشت سمت راست. و یک
 صندلی کنارمیز. روی میزرا گشت. یک دفتر مشق بود که فقط دو صفحه سفید
 داشت. فکر کرد همین قدرش کافی ست. در کشوی میز، کنار جعبه های مداد رنگی،
 یک خودکار پیدا کرد که کلاهک سبز داشت. جلال فکر کرد رنگش مهم نیست.
 آنوقت آمد در اتاق پذیرایی نشست. دفتر را روی زانو باز کرد، خودکار را
 به دست گرفت و با دندان با کلاهک سبز آن بازی کرد. فکر کرد چی بنویسد؟
 با خودش گفت برای عصمت خانم تمام قضیه را بی کم و کاست می نویسد.
 دید اصلا معنا ندارد. آنوقت که می بایست به زنش قضایا را می گفت به او
 نگفته بود و حالا دیگر دیر بود و دانستن یا ندانستن او تأثیری به حالش
 نداشت و بالاخره عصمت خانم از گوشه و کنار چیزهایی سرهم می کرد و
 حکایتش را کامل می ساخت. و جلال می دانست که هر کس حدسیات خودش
 را داشت و آن را حقیقت می دانست و هیچکس نمی دانست راستی راستی
 چی پیش آمده بود. آنوقت فکر کرد که چی. بخودش گفت، خب، وصیت
 نامهات را بنویس. دید چیزی ندارد وصیت کند. یک تعمیر گاه نسقلی داشت
 و تمام. چرا، یک خانه هم داشت. همین خانه. ولی این که به حساب نمی آمد.
 خانه مال عصمت خانم بود و بچه ها. فکر کرد اصلا از خیر همه بگذرد و
 یک دستخط برای حاجی عوض پور، پدر زنش، بنویسد و خودش را خلاص کند.

آنوقت نک خودکار را روی کاغذ گذاشت.

جناب آقای حاجی ملاعلی عوض پور

پس از تقدیم ارادت و مراتب بندگی و اخلاصمندی

حاجی آقا این بنده عصمت خانم و نور چشم‌های عزیزم زهرا و علی آقا را دست شما می‌سپارم و شما همه را به دست خداوند متعال می‌سپارم بنده‌ی کمینه یکباب تعمیرگاه دارد واقع در خیابان بوذرجمهری که باید آقا نیکلا را سر آنجا بگذارید که کار آن را بچرخاند و مخارج زندگی بچه‌ها و عصمت خانم صبیح گرامی از آن تامین بشود انشاءالله. خانگی واقع در باغ صبا را برای زندگی عصمت خانم و بچه‌ها نگهدارید ما را حلال کنید و اگر قسوری از ما دیده شده به بزرگی خودتان ببخشید و ما را به دعای خیر یاد آوری نمایید.

جلال امین

روز یکشنبه ۱۸ بهمن ماه

دستخط را دوباره خواند؛ آنوقت از دفترچه کند؛ چارتاش کرد و در جیب شلوارش گذاشت. به ساعتش نگاه کرد. یازده و ربع. گوشی را برداشت. شماره گرفت.

صدای نکره گفت «بله».

جلال گفت «هرچی می‌گم گوش کن. به احد واحد آگه یکی ازین کارایی

روکه می‌گم نکتی جنس بی جنس».

صدای نکره گفت «بگو، حالا».

جلال گفت «با یه ماشین دیگه میای. دیگه مختاری با بنز بیای یا نه. آگه با بنز بیای فکر بر گشتنتو بکن. منظورم اینه که با بلیزر و ملیزرنیای که گاو پیشونی سفیدنو پلیس نشونشون کرده. این از این. دیگه این که لشکر نکشی بیای. بی‌سر و صدا قضیه رو بر گذار کن. خودت می‌دونی منظورم چیه. اینم از این. میای راس تو خیابون ری. میای پایین، از سه راه رد می‌کنی. از چندتا مغازه و یه حموم عمومی رد می‌شی. دم یه دواخونه می‌گردی نمره‌ی نهصد و هشتاد و دو رو پیدا می‌کنی. ماشینو می‌ذاری دم همون دواخونه. اینم ازین. بپاکمی تعقیبت نکنه. بپاکمی نبیندت. من درو

واست و از میذارم. میای تو. کینم دست باشه. اینم ازین. شیر نهم شدی خوب؟»

صدای نکره گفت «خب، خب. گفتی نهصد و هشتاد و دو. آره؟»
جلال گفت «آره. نهصد و هشتاد و دو. یه درگنده‌ی کاروانسراییه. مشخصه. درشم چوبیه. من اونجا منتظرتم.» به ساعتش نگاه کرد. «درست چهل دقیقه‌ی دیگه. یعنی سر دوازه. آقا گل‌باد، گوشته واکن. سر دوازه. نه کمتر، نه بیشتر.»

صدای نکره گفت «خودمو می‌رسونم.»
جلال گفت «ساعتتو با ساعت من میزون کن. یازه و بیس دقیقه.»
صدای نکره تکرار کرد. «یازده و بیست دقیقه.»
جلال گفت «شرطمون که یادته؟»
صدای نکره گفت «آره بابا. دخلتو نمیارم.»
جلال گفت «بس اسلحه نبسته بیا. نمی‌خوام دردسر درس کنی واسم.»
صدای نکره گفت «بابا چقد دیگه لفتش می‌دی. گفتم کاری به کارت ندارم.»

جلال گفت «والسلام.»
تقطع کرد. دوباره شماره گرفت.
صدای زن‌گذار زن در گوشی گفت «هلاو!»
جلال گفت «هر چی می‌گم بی‌کم و کاست عمل کن اگه که جنسو می‌خوای.»

صدای زن وسط حرفش دوید. «تو آدمو زهره ترک می‌کنی.»
جلال گفت «میای خیابون ری.»
صدای زن گفت «از کدوم راه بیام؟»
جلال گفت «میای تا سه‌رای امین حضور. اونجا مستقیم بیا پایین.»
خب؟»

صدای زن گفت «خب.»
جلال گفت «همینطور که میای پایین از یه سه‌را رد می‌کنی. راتو ادامه می‌دی مستقیم میای پایین. سر شماره‌ی نهصد نیگر می‌داری. ماشینو همونجا پارک می‌کنی. میای پایین، سی‌متر پایین‌تر می‌بیچی تو کوچی گلزار. بعد می‌بیچی بلافاصله به چپ. یه در کوچیکه. شماره‌ش نهصد و هشتاد و

دوئه. من درو واست واز می ذارم. بی سروصدا میای تو.»

صدای زن گفت «خب، دیگه.»

جلال گفت «تنها میای تو. کیفم دمست باشد. مواظب باش کسی تعقیبت نکرده باشه.» مکث کرد. بعد گفت «ساعت دوازده وده دقیقه اونجایی. نه کم تر، نه بیشتر. ساعتت با ساعت من میزان کن.» به ساعتش نگاه کرد. «یازده و بیست و هفت دقیقه.»

صدای زن گفت «اگه راه بند باشه، شلوغ باشه و نرسم سروق چیکار

کنم؟»

جلال فکر کرد، دید از دست خودش هم کاری بر نمی آید. گفت «سر

وقت میای.»

جلال امین گوشی را گذاشت. فکر کرد دید حالش جور است که انگار عازم جایی بود و چیزی جا گذاشته بود و یادش نمی آمد آن چی بود و دلواپس بود. دستخط تاشده را از جیبش در آورد و توی هال عقب پاکت گشت. روی میز تلفن چند تا پاکت هوایی یافت. پاکت هایی که به قصد فرستادن نامه برای حسین خریده بود. فکر کرد چه عیبی دارد. آنوقت يك پاکت برداشت. دستخط را داخل آن جا داد. حاشیه ی سه گوش در پاکت را با زبان تر کرد. در پاکت را بست و با خودکار روی آن نوشت جناب حاجی عوض پور دام اقباله. شکسته نوشت و انتهای الف و اول لام اقباله را متصل به هم نوشت. آمد کتش را بپوشد، چشمش به کت جیری که حسین برایش آورده بود افتاد که در حال به جارختی آویزان بوده. مردد ماند کدام را بپوشد. به ذهنش آمد انگار از بعضی چیزها، از پیش، دلش آگاه بود؛ انگار پیش پیش می دید. انگار پیش تر تجربه کرده بود. فکر کرد شاید دوبار زندگی کرده بود. امامی دانست از اولیاء نبود. يك مرد عادی بود. عامی و عادی. نظیر میلیونها خاکی دیگر. با عجز مردن. بدون هیچ معجزه. آنوقت دسته کلید ماشین خودش، دسته کلید ماشین شیرازی، کلیدهای میز کار تعمیرگاهش و در خانه، پول خردها، تقویم بنلی بانک ملی که دفتر تلفنش هم بود، دسته چک بانک صادرات و بانک بازرگانی چار راه سیروس، و کیف پولش را از جیب این کت در آورد و همه را در کت جیر جاداد. پاکت را به جیب بغل گذاشت و در را باز کرد. برگشت برای آخرین بار نگاه به خانه اش بیندازد. فکر کرد چیزی جا نگذاشته باشد. هنوز دلواپس بود. گفت برم. خواست برگردد که یادش آمد. گفت ای داد!

گفت به شیرازی خبر ندادم. آنوقت با عجله شماره‌ی خانه‌ی شیرازی را گرفت. نشانی انبار حاجی را داد. گفت «شیرازی، دوازده ونیم بیا. سردوازده ونیم. نه دیرتر. نه زودتر.»
کوشی را گذاشت، در را بست. راه افتاد.

هفت

جلال امین هیجده دقیقه به ظهر سوار بر فولکس واگن شیرازی دم انبار بود، ولی نایستاد. تند راند و دویست متر پایین‌تر داخل يك كوچه پیچید و ماشین را همانجا نگه داشت. کهنه پیچ را از زیر صندلی برداشت. بازش کرد و کلت را در جیبش گذاشت. در را بست. آنوقت دامن کت جیر را با دست چپش گرفت و دوید. وقتی نفس زنان زنگ در انبار را می‌زد به ساعتش نگاه کرد. یازده دقیقه به دوازده. و باز زنگ زد و ممتد زد.
آقا کرامت در را باز کرد. سبیل آویخته‌اش از دم‌نفس خیس بود. گفت «بفرمایید تو، جلال خان.» وقتی برگشت در را ببندد گفت «اومدی جنسو ببری بابا چون.»
جلال دید هیچ فرصتی نبود. بازوی آقا کرامت را چسبید. «آقا کرامت، من در عالم صفا یه خواهشی از شما داشتم.»
آقا کرامت گفت «چی بابا چون. بگو، روی چشم.»
«آقا کرامت، شما سال‌ها تو خونواده‌ی ما زندگی کردین و محرم اسرار مایین. من از شما نزدیک‌تر به حاجی غیر از شما سراغ ندارم.»
آقا کرامت به سبیلش دست کشید. «مرحمت داری بابا چون.»
جلال دست به جیب بغل کرد و نامه را در آورد. «باید زحمت بکشی این پاکتوبدی دس خود حاجی.» بعد گفت «از طرف من بش سلام می‌رسونی و می‌گی ما چش امیدمون اول به خداس، بعدش به اونه.»
آقا کرامت نامه را گرفت. «خیره انشائلا؟»
جلال گفت «حکم مرگ و زندگیه. باید تعجیل کنی، آقا کرامت.» بعد گفت «من اینجا منتظرت می‌مونم تا برگردی.»
آقا کرامت گفت «باشه بابا چون. همین حالا می‌رم.» برگشت طرف

آلونکش. کفشش را پا کرد. دست‌ها را در آستین پالتو کرد و راه افتاد. وقتی در را می‌بست، جلال شنید که می‌گفت «خدایا به امید تو.»

هشت

جلال نگاه کرد دید فقط دو دقیقه وقت داشت. هوا سوز داشت و جلال حس کرد سرما سرمایش می‌شد. دید انگشتانش می‌لرزید. با خودش گفت حتم از سرماست. بعد یادش آمد يك شبانه روز بود لب به غذا نزده بود. و فکر کرد طفلکی حسین. و دید اصلاً اشتها به چیزی نداشت. زبانه‌ی قفل در کوچک زو به کوچه را آزاد کرد. آمد وسط حیاط ایستاد. و دید قوس بلند و تیره‌ی دو دهنه‌ی کاروانسرا، مثل دو دهان بلعنده‌ی بزرگ، رو به او باز بود. و نگاه کرد. لای در بزرگ کاروانسرا باز شد. در ناله کرد. دستی بزرگ در آستین میاه آمد تو. بعد سر گلباد، محتاط، از کمین درآمد و داخل کاروانسرا را دید زد تا مطمئن شود.

جلال گفت «بیا تو، گلبادا»

مرد لای در را بیشتر باز کرد. در آستانه‌ی در ایستاد و موعیت انبار را سنجید. جلال دید که مرد پالتو به تن داشت و به دست چپش يك کیف سمسونیت را از دسته گرفته بود - همرنگ پالتوش. سیاه.

جلال آمد دم در. گفت «ماشینو کجا گذاشتی؟» نگاه کرد دید همانجا بود که گفته بود باشد. آنوقت گفت «برو اونجا و در کیفو واکن» و به آلونک گوشه‌ی اتاق اشاره کرد. جلال در را پیش کرد. اما کلون را نینداخت. دید گلباد حرفی نزد. با خودش گفت دست را خوانده‌ام، کرگدن. می‌خواهی بموقع بزنی بچاک. شاید هم قصد داری بموقع یکه بزنهاش را بکشانی این تو؟ فکر کرد دیگر به این چیزها ککش هم نمی‌گزید.

مرد برپله‌هایی که به آلونک می‌رفت، سمسونیت را باز کرد.

جلال نزدیک شد و حالا اسکناس‌های سبز مزاری را توی چمدان می‌دید. روبروی گلباد ایستاد. دستش را لای بسته‌ی پول‌ها برد و فکر کرد باید درست باشد.

گفت «کسی تعقیبتون نکرد؟» و حس کرد بوی مرکب پول نو زیر

دماغش بود.

مرد گفت «نه.»

گفت «همینجوری می گوی نه، یا مواظب راه بودی؟» و به گلباد زل زد. مرد گفت «گوش کن پسرا آگه پای جنس در میون نبود و آگه پای شرطی که بات کردم در میون نبود حالت می کردم چطوری بامن حرف بزنی.» گفت «آگه مته به خشخاش می ذارم برا اینه که من یه دهنس در تموم عمرم. یا قصیر در می رم یا تا ابد باید تو هلفدونی پیوسم.» در کیف را بست. «ولی تو کارت اینه و دلت قرصه.»

مرد گفت «زودتر.» و پا به پا کرد.

جلال چمدان هول را برداشت. گفت «یه دقه همینجا واسا.» و از پله ها بالا رفت و داخل آلونك آقا کرامت شد. لای پرده را پس زد.

می دید مرد دست هایش را در جیب پالتوش کرد، به دور وبر و به قوس دهنه ها و عدل های کالا نگاه کرد و بعد به درشکه نگاه کرد و آنوقت به آسمان نگاه کرد. يك کبوتر آن بالا های پاك اوج می گرفت و معلق زنان پایین می آمد و بموقع بال ها را جمع می کرد و دوباره اوج می گرفت و رها بود. جلال به ساعت نگاه کرد. دوازده و هشت دقیقه. فکر کرد اگر موستی سروقت پیدا ش نشود -

مرد دید جلال وقتی از اتاق پایین آمد دست خالی بود. هراق شد. گفت «جنس کو پس؟»

«سپر دمش دس انباردار اینجاکه یه جای مطمئن بذاره.» و به سایبان خمیده ی چرمی نگاه کرد. «بریم اونجا.» بازوی گلباد را گرفت و مرد راطرف دهنه ی سمت راست برد. «ریخته بودمش تو یه کیسه گونی.»

گلباد گفت «قابل اعتماده حالا؟»

جلال گفت «آره بابا. یه پیر مرد بی آزاره.» و از زیر قوس گذشتند.

گلباد گفت «الان کجاس؟»

جلال گفت «فرستادمش دنبال نخود سیاه.» و حالا در میانه ی سرا بودند. در محاصره ی عدل های پارچه و کارتن ها و کیسه های رویهم چیده و حلبی ها که تا زیر سقف بلند می رفتند. در میانه ی خمیدگی قوس بام يك زنجیر پایین می آمد که در انتها به يك سایه افکن آهنی ختم می شد و میان آن يك لامپ بود.

جلال شنید صدای درآمد. گفت «کیسه رو گمونم گذاشته زیر مایبون درشکه.»

گلباد گفت «صدای در اومد.» و نگران گوش داد.

جلال گفت «انبار داره.»

صدای خشک چرخیدن در در پاشنه چوبی می آمد و آنکه در را باز می کرد سعی داشت صدای در را در نیاورد.

جلال گفت «واسا من نیکا کنم.»

نگاه کرد و دید مهستی کنار در ایستاده بود.

«تو می گفتی کسی تعقیبت نکرده.»

گلباد آماده شد. «چطور مکه.»

جلال بازوی گلباد را گرفت. «نیکای اونجا بکن. اون زنه، مهستی.»

گلباد دید. گفت «عاقبت می کشمت. تو بازم کلک زدی، متقلب.»

جلال گفت «بی احتیاطی کردی. تقصیر خودت بود. حالا به جوری فالشو

بکن.»

مرد به نجوا گفت «چیکارش کنم حالا؟»

«مامله کن باش.»

«به مقالشم بش نمی دم.»

جلال گفت «دیکه خودت می دونی. بترسونش شاید درره.»

«جفتنگ می گی. منو اونو کشوندی اینجا که دس و بالمونو بند کنی،

حرومزاده.»

زن صدا زد. «جلال!»

گلباد گفت «نگفتم، بیشرف متقلب. حالا جنس کجاس؟»

جلال گفت «زیر مایبون درشکه.»

مرد گفت «از چنگم سالم در نمی ری.» و از زیر قوس گذشت. وقتی

قدم به حیاط گذاشت گفت «به به، خانم. شما اینجا چیکار می کنین؟»

زن هراسان شد. يك قدم عقب رفت. منتظر گلباد نبود. «اول به من

بکین شما اینجا چیکار می کنین؟»

جلال فکر کرد زن فقط تعجب کرده بود، جانزده بود اصلا و در دلش

گذشت زن چه بازوهای ظریف شکننده بی داشت و دلش به درد آمد.

مرد گفت «به يك علت مشترك، مهستی خانم. این متقلب هر دوی

مارو کشونده اینجا که هر دومونو باهم بدوشه.»
 زن گفت «شاید این به تله باشه.» و پس پس رفت.
 جلال دید گلابد با قدم‌های مطمئن بطرف کالسکه رفت. زیر سایبان کیسه
 را دید. سرش را باز کرد. دید درست بود. کرگدن کیسه را به دست گرفت.
 جلال دست راستش را در جیب کرد و شانسه به دیوار داد و زیر قوس
 ایستاد.

زن گفت «به من کلک زدی، نامرد.»
 جلال گفت «من پولو دوس دارم چیکار کنم.»
 زن گفت «آرزوشو به گور می‌بری.»
 جلال گفت «جنسو نصفش کنین.» و دست راست در جیب مترصد ماند.
 زن جیغ کشید.
 جلال پشت به دیوار داد و می‌دید گلابد، با دست چپ، گردن کیسه را
 محکم گرفته بود و در دست راستش يك رولور بود. كوچك و تیره. قد مشتم
 يك كاكاسيا.

ناگهان يك لگد به در كوچك رو به كوچه خورد و يك مرد هفت تیر
 به دست خودش را داخل حیاط انداخت. و دومی دم در منتظر ماند. گلابد
 اولی را با تیر زد. دومی ترجیح داد پشت در بماند. مرد تیر خورده، دو
 قدمی مهستی افتاد.

جلال کلت را بیرون آورد و مترصد ماند. فکر کرد الان یکه بزنهاي
 گلابد می‌ریختند توی حیاط. پشت يك عدل پارچه کمین گرفت. به ساعتش
 نگاه کرد. دوازده و بیست و پنج دقیقه.

گلابد نگاه به در رو به خیابان کرد. جلال فکر کرد مرد منتظر يك
 اتفاق بود. سر زن داد زد. «از در برو بیرون! بزنها چاك!» و با هفت تیر
 به در كوچه اشاره کرد که مهستی در سه قدمی آن ایستاده بود و پشتش به دیوار
 بود و با هر دو دستش کیفش را روی سینه می‌نشرد. مرد دوباره داد زد «بزنها
 به چاك!» آنوقت پس‌پسکی طرف در اصلی راه افتاد.

زن مایوسانه يك قدم طرف در برداشت و حالا آهسته در کیفش را باز
 می‌کرد و حالا دست راستش داخل کیف می‌خزید.

جلال فکر کرد وقتش همین حالا است. و دید وقتش همین حالا بود.
 گلابد رولورش را بالا آورد. نعره زد «بنداز کیفتو، ماچه سگا!» و

بسوی زن هدف گرفت.

جلال دست راست را بالا آورد. دست چپ را برای دست راست پی زد. می دانست جای هیچ خطا نبود.
داد زد «گلباد!»

گلباد برگشت طرفش. حالا همانجایی که می خواست در نقطه‌ی لرزان نشانش بود. وانگشتش روی ماشه ریشه‌ی مرگ داشت. اما حتم داشت که از ترس نبود.

سر را برگرداند و کبریت تازه انروخته دستش بود. آنوقت صورت شکنجه شده را دید. و کبریت همچنان می سوخت. حفره‌ی لهیده‌ی دهان را دید. و کبریت همچنان می سوخت. لثه‌ی ریش ریش بی دندان را دید. و کبریت همچنان می سوخت. حلقه‌ی بی حرکت ملتسم را دید. و کبریت همچنان می سوخت. موهای خونالود بهم چسبیده را دید. و کبریت تمام بود.
در تاریکی زیر لب گفت یا امام!

يك صدای مهیب در رواق بلند پیچید.

جلال امین چشم‌هاش را وا کرد. دید مرد با تمام پهنای سنگین تنش به خاک چسبیده بود. کیسه يك طرف یله بود؛ رولور، طرف دیگر، هنوز گیر دست بود. فکر کرد آنچه می خواست همین بود؟

زن دوید کیسه را برداشت. جلال حس کرد کیسه برای بدنی چنان ظریف و چنان شکننده که يك وقت زیر قید بازوهای کارآمدش لغزندگی مار مانند داشت، راستی سنگین بود. دید دست چپ زن يك چیزی بود که برق نیکی داشت. جلال در دلش گفت نه. سرلوله‌ی کلت را زیر دماغ گرفت. بو کرد. بعد با عجله خشاب را کشید. سه تا گلوله داشت. فکر کرد شاید مقدر بود همیشه جانش را به زنها مدیون باشد.

در همین وقت يك لهجه‌ی شیرازی گفت «کجو، خانوم؟»

جلال دید سعدی شیرازی با آن هیکل درشت تو چشمزش وسط حیاط ایستاده بود و به زن محجوبانده می خندید. فکر کرد این اولین دفعه‌ست که مرد بموقع سر می رسد.

شیرازی گفت «کیسه رو بذار زمین خانم. سعی کن به رفقارت مسلط باشی چونکه تموم محله رو پلیس گرفته.» و با هر دو دست گنده‌اش نیم دایره کشید.
بعد گفت «اساجدتم بنداز.»

جلال دید شیرازی هر وقت های وظیفه در میان بود دیگر لهجه نداشت. با خودش گفت چه حیف. آنوقت از زیر قوس بلند گذشت.

شیرازی، متبسم، مرتکان داد.

جلال گفت «بگیر!» و کلت سنگین چهل و پنج را شیرازی با دو دست گندهش در هوا قاپید. حالا می دانست که شیرازی می دانست او يك همت تیر داشت و به روش نیاورده بود. گفت «یه چمدون اونجاس، ورش دار.» و اشاره به آلونك آقا کرامت کرد.

شیرازی گفت «همشونه گرفتیم، کاکو.»

دید بازی دیگر تمام بود. دیگر کاری نداشت. راه افتاد و یادش آمد.

«ماشینی که عقبش می گشتی سرخیابونه. اگه خواسی ورش دار.»

شیرازی گفت: «با دلدم تاخت می زنی؟»

جلال گفت «من اهل تاخت زدن نیستم.» دسته کلید ماشین مرد راطریش

انداخت. شیرازی یکدستی آن را قاپزد. و دم بود شیرازی همان را بگوید. و گفت.

شیرازی گفت «ای لجباز!»

گفت «اونم سر نخت» و زن را دید که ترسان و مبهوت و رنگ پریده تر

از همیشه ایستاده بود و نگاه او می کرد.

شیرازی محجوبانه گفت «می تونی بری.»

فکر کرد دید آنقدرها هم از سعدی شیرازی بدش نمی آمد.

جلال امین از درآمد بیرون. دید برف داشت تازه می بارید. از میان پلیس که خیابان را قرق کرده بود و از میان هیاهوی مردمی که آن دست پیاده رو به تماشا جمع بودند گذشت. یادش آمد ماشینش را دیروز همین پایین ها، دم يك بقالی، گذاشته بود. حس کرد کمی از بارش سبک شده بود. حالا می دانست هیچ چیزی کاملاً حل شدنی نبود و هیچ راه حلی هم آخری نبود. هر راه حلی مشکل خودش را داشت که راه حل تازه بی می خواست و باز مشکلات دیگر بود و باز راه حل های دیگر و زندگی همین طوری بود که می گذشت.

پایین و بالای خیابان راه جستجوی ماشینش نگاه کرد. فکر کرد پیرمرد بیچاره، پدرش، را باید به طریقی می کشاند طالقان. فکر کرد باید با شیرازی از این پس رفاقت می کرد. فکر کرد، از همه بدتر، باید به عصمت خانم حساب پس می داد که این یکشنبه روز کجا بوده. اما می دانست همه ی اینها فرع بود. اصل حسین بود. آه کشید. دید جز ماشین های دیگر و چند تا ماشین پالس و يك دویست و هشتاد اس سبز موردی که دم دواخانه پارک شده بود از پیکان سورمه بی خودش اثری نبود. گفت بردنش، حتم، فکر کرد بدرك، آنوقت دسته کلید بی مصرف را که بدستش مانده بود در جوی آب انداخت، دستها را در جیب کرد و در برف تازه قدمزنان راه افتاد.

بهار ۱۳۵۵
محمود آباد

داستان‌های زمان

۱۹

۲۲۰ ریال

